

نام کتاب : تفاوت و تفاهم

نویسنده : پری دلربا کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98ia.com





طراح جلد : Mina کاربر انجمن نودهشتیا

ناظر : Babak کاربر انجمن نودهشتیا

فصل اول

رویداد در کشور ژاپن ... سال ۱۰۰۱۰ ... سلام اسم من کلارک ... کلارک وینسون..من یک امریکاییم بیست و هفت ساله و توی ارتش ژاپن استخدام شدم..البته توی این ارتش بهتره بگم بزرگ شدم و زندگی میکنم ... (در جهت اطلاع مخفف اسمشه ... که ... لار ... ک ...) من توی شهری زندگی میکنم که کاملا از نظر تکنولوژی در جه یکه و کاملا شهر بسته و یکمی تیر و تاریک هست میدونم یکم نا خوشاینده ولی خوب من خیلی سخت نمی گیرم چون اینجا بزرگ شدم من از بچگی توی ی سرزمینه ناشناخته زندگی می کردم ولی زمانی که وقتی لایوت ها به ما حمله کردن من پدر و مادر عزیزم رو ... متاسفانه از دست دادم من ... تنها موندم ... راستش قضیه از اونجایی شروع شد که بر می گرده به خیلی سال های پیش اوو برو برو برو به سال ۹۰۸۹ در اون زمان وقتی انسان ها درباره ی یک سیاره ای که تحقیق کرده بودن تا بتونن در اونجا اثری از حیات دریافت کنن تا بفهمن چه کسانی هم به غیر از ما در دنیا ی دیگه ای هم وجود داره که زنده هستن و زندگی می کنن؟ و برای همین ما دستگاهی رو طراحی کردیم که فضانوردانمون بتونن باهاشون ارتباط برقرار کنن و همینطور هم شد ولی وقتی که با ما آشنا شدن اصلا از ما خوششون نیومد در واقع از ما می ترسیدن یکی از رئیس های اونا قضاوت درستی نکرده بود و بخاطر جاه طلبی که از انسان ها داشت نمی خواست صلح برقرار بشه و این شد که تمام طرز فکر ها عوض شد و بجای صلح جنگ و خون ریزی به پا شد اون سیاره ای که ما شناختیمش سیاره ی لایورایت نام داشت هیچ وقت فراموش نمی کنم که چه اتفاقاتی برای مردم ما و مردم اونا افتاد ما تونستیم یک وسیله ای رو درست کنیم که انرژی نانو رو تولید کنه و بتونه سیاره ی اونا رو بسوزونه ولی اونا هم دست کمی از ما نداشتن اونا نصف کره ی زمین رو شکافتن و ما هم نصف سیاره ی اونا رو با استفاده از تکنولوژی و وسایل پیشرفته و هسته ای بشکافیم ولی متاسفانه سیاره ی اونا به دلیل پوسته ی کره اش مقاوم نبود و باعث شد انرژی نانو به همه جاش منتقل بشه و سیاره اونا همش نابودبشه و تنها چیزی که باقی موند اون یک تیکه از سیارشون بود که بعد ها جای قسمت شکافته شده ی کره ی مارو پر کرد و بخشی از کره ی زمین شد و هنوز نسل اونا منقرض نشده و ما قصد داریم که اونا رو منقرض کنیم یک سازمانی تشکیل دادیم که از تمام کشور های جهان بتونن با ما متحد بشن و این یک تیکه قسمت کره ی زمین رو که لایوت ها در اون قسمت زندگی می کردن رو ازبین ببریم من خودم یک سربازم و دارم خدمت می کنم وقتی بچه بودم من رو پیدا کردن و حافظم رو پاک کردن ولی من هیچی یادم نرفت هیچ وقت نخواستم یادم بره برای همین من رو به این شهر فرستادن من رو بزرگ کردن و به من خیلی چیزها یاد دادن که ارزشش رو داشت من چشمام و

موهام ابی تیره هست به پدرم رفتم ولی اخلاقم به مامانم یکم قبول دارم دست و پا چلفتیم چون تعادل ندارم دیگه ... خب بگذریم این شهر که داخلش زندگی می کنم شهر ماکا (توکیو نسل جدید) هست که تکنولوژی و وسایل مدرن حرف اول رو میزنه ولی دور تر از این شهر یک سرزمین دیگه هم وجود داره اسمش ناماکا هست سرزمین باشکوهی هست به نظرم اونجا بهشته ولی متاسفانه لایوت ها اونجا زندگی می کنن و نمیزارن هیچکسی به اونجا بره برای همین سال ها قبل یکی از اهالی اونجا که دانشمند یا مغز متفکرشون بود ی طلسم قفل دورتادور ناماکا درست کرد که دیگه هیچکس نتونست وارد اونجا بشه ... خب منم توی ارتش ناساماکی خدمت می کنم یکم خشنه ولی می تونم از خودم دفاع کنم درسمم دارم ادامه میدم خوشبختانه دارم کم کم به هدفم میرسم البته با کمک پدر بزرگم ایشون جراح هستن ... و تو شهر ماکا خیلی معروفه گاهی اوقات دلش می خواد منو از این ارتش خارج کنه ولی من زیر بار نمیرم ...

مثل همیشه رو تختم توی اتاقم دراز کشیده بودم کتابم رو صورتم بود حسابی خسته شده بودم داشتم خواب پدر بزرگم رو میدیدم که یهو کاپیتان درو محکم باز کرد و وارد اتاقم شد ...

کاپیتان - هوی سرباز کلارک ... سرباز کلارک با توام ...

-هاه؟ عه یعنی بله قربان؟

کاپیتان - باز خواب موندی سرباز کلارک؟ اگه یکبار دیگه چشمم به این صحنه دوباره بیوفته خودم انتقالیت رو میزارم کف دستت! (وداد زد) بلند شو!

وای خدا .. دیشب داشتم عین پروفیسور ها درس می خوندم به گمونم تا ساعت ۴ و نیم بیدار بودم ولی اشکال نداره فعلا این مهم نیست بلند شدم سیخ و ایستادم و سرم رو بالا گرفتم عین سرباز ها آماده باش شدم! (البته با لباس خواب)

کاپیتان ی نگاه ترسناک بهم انداخت خب خب یعنی اینکه آماده باش می خوام بخورمت!

کاپیتان - من وظیفه ندارم که بهت بگم چیکار کن چیکار نکن خودتم اینو خوب میدونی آقای وینسون پس همین الان آماده شو و بیا توی محوطه ی ارتشی ...!

-بله ... چشم کاپیتان!

هیچی دیگه ... وقتی کاپیتان رفت ولو شدم رو تختم!

ساکی از کنار کاپیتان که داشت می گذشت وقتی منو دید با خنده گفت - اوه اوه دخلت رو می خواست دربیار! پسر عجب نگاه غضب ناکی بهت انداخت!

-مارو سیاهت کن ... بله اگه شما هم یک چی می گفتی که دیشب داشتم چه کار می کردم اینجوری عین دراکولا بهم زل نمیزد!

ساکی - سخت بگیر پسر تموم شد رفت برو خداروشکر کن انتقالی رو بهت نداد
با اعصاب خورد گفتم-آه خيله خب فهميدم که چه قدر دلسوزی ... حالا برو کنار ...

ساکی - پس چی؟ چه انتظاری داری کلارک؟ اره برو ی ابی به صورتت بزن شدی این زامبی های ماموریت قبلیمون که رفته بودیم!

ی پوزخند زد و با مسخرگی گفتم- هه ... خیلی خنده دار بود بامزه ... برو خودتو تو آینه نگاه کن بعد بگو شبیه کیم؟

بلند شدم و کتابام رو جمع کردم وقتی خواستم برم یهو صدای ساکی رو شنیدم که گفت- من که شبیه لایوت هام نه؟

احساس کردم یکی از پشت بهم خنجر زد خشک شدم سر جام وایستادم دستم رو مشت کردم انگار ساکی تازه فهمید من چه حالی شدم و با عصبانیت گفت- هی هی بین ... من قصد بدی نداشت ...

از اتاق زدم بیرون با عصبانیت رفتم قسمت محوطه بهداشت که صدای ساکی از دور اومد- کلارک! من جدی نگفتم که اینجوری عین روانیا کله میندازی میری بیرون!

اره تو راست میگی! خب بگذریم راستش من تو محوطه ای زندگی می کنم که خیلی بزرگه اندازه ی قصره راستش از قصرم بزرگتر سالنش که برای رفت و آمد و صف شدن سرباز هاست و سقفشم بزرگه و اتاق ها بهم ربط داره محوطه بهداشت جداست وقتی ما از ماموریت یا تمرین یا تنبیه بر می گردیم میریم اونجا برای تمیزی یا لباس و یا ریلکس شدن یا حموم یا بازی و تفریح البته تفریح با دیوار چون ما تنها بازیمون مشت زدن به دیواره (خدایی تا حالا دیدین سربازا بازی و تفریح کنن؟) از کنار سربازا رد میشدم رفتم سمت لباسا که یهو شنیدم یکی از مدیرا اومد تو بلند گوها های کل منطقه ارتش اعلام کرد- تمام سرباز ها برای جنگ با ناماکا آماده بشن!

سرم رو با عصبانیت کوبوندم به دیوار ... وای خدای من ... ((همه سربازا شاکی شدن!)) دوباره نه ... لباسام رو پوشیدم رفتم تو صف هممون لباس های سفیدمون رو پوشیده بودیم و پشت سر هم ردیف شده بودیم محکم وایستاده بودیم تا کاپیتان درباره اونا برامون صحبت کنه که احتیاط کنیم جلومون هی راه میرفت و نگاهمون می کردو حرف میزد دقیقا داخل سالن رفت و آمد صف کشیده بودیم ... بعد از اینکه سخنرانی کاپیتان تموم شد

حرکت کردیم تو راه شعار همیشگیمون رو می خوندم ساعت ۵ صبح بود! سوار تانک ارتشی ساپرا شدیم (ساپرا یک نوع تانک فضایی هواییه که بعد ها دانشمندان قراره طراحی کنن) شدیم و رفتیم تو راه خیلی ساکی بد نگام می کرد هه واقعا که خنده داره ... اون به من متلک انداخته من باید ناراحت باشم نه تو! بی خیال من انقدرا هم مغرور نیستم ...

بلاخره ساعت ۶ صبح رسیدیم پس اینجاست ... همه اسلحه هامون رو پر کردیم پدر بزرگم با معجونیه که درست کرده بود تونست اون طلسم ناکاما رو بشکنه ... البته قبلش به من کلی پند و اندرز پدر بزرگانه کرد که خب منم هی تایید می کردم و مثل این خدمتکارا سر تکون میدادم وقتی بهم گفت - کلارک جان من میدونم تو از بچگی تنها بودی خیلی از افراد های تو ی ارتش تورو بخاطر خیلی از چیزای نداشتت مسخره یا تحقیر و یا ... خیلی چیزهای دیگه هست که من نمی خوام راجبشون باهات صحبت کنم ولی تو پسر قوی هستی من تو وجود تو چیزی می بینم که توی هرکسی نیست! ... (بغلم کرد) امیدوارم موفق باشی کلارک ...

باز دوباره شروع کرده بود ... ولی خوب بابا بزرگمه دوستش دارم ولی مثل اینکه خیلی دست کم منو گرفته تو بغلش همینجوری موندم که خودم اخر به حرف اوادم ...

انگشتم رو زدم پشتش و گفتم - عه پدر جان؟

یهو به خودش او.مد فکر کنم خوابش می اومد گفت - خب کلارک امیدوارم که ...

تو چشمات نگاه کردم بلند گفتم - پدر بزرگ ... نگران نباشید مشکلی پیش نیاد اینو بهتون قول میدم من الان چندین ساله که کارم همینه حالا چرا اینبار انقدر احساساتی شدین؟! ...

(اروم گفتم) - نکنه اینبار فرق میکنه؟ ..

ی چشمک هم برای اطمینان بهش زدم

سعی کرد خودش رو کنترل کنه و با دستپاچگی مصنوعی گفت - چی؟ دیگه کافیه پسر جان ... من امروز یکم خستم دلیل نمیشه تو بد برداشت کنی کلارک خودت خوب میدونی که قضاوت و فکر بدون فکر هیچ وقت سرانجامی جز پشیمانی ندارد

خندیدم - خب خب خب خب شوخی کردم ... خواستم یکم جوتون رو گرم کرده باشم ... خب ... در هر صورت ... من بهتون قول میدم که مشکلی پیش نیاد.

یه لبخند از سر رضایت بهم زد - آفرین ... مثل اینکه دیگه خیلی بزرگ شدی ... این اغراق کردن های منو بیخش

نه اصلا ... خیلی هم احساس خوبی به من میده ...

پدر بزرگ - خوشحالم ... خب امیدوارم موفق بشی بعدا میبینمت مرد جوان ...

و بعد رفت ... خدایا ممنونتم ...

بگذریم وقتی وارد ناماکا شدیم سریع حرکت کردیم سعی می کردیم مخفی بشیم خیلی خطرناک بود ممکن بود هر جایی باشن کلاهای پوششیمون که از اورانیوم و فیبر کربن بود خوشبختانه محکم بود بالباس مثل خودش هم بود تنم بود ... بچه ها پخش شدن ... داشتیم دنبال منبع اونا می گشتیم من سریع حرکت می کردم اسلحم رو هم ول نمی کردم ی لحظه هم نبود از دست بدم هم راست چپ جلو عقب رو می پاییدم خیلی اینجا زیبا بود حیف ... ولی خیلی خطرناک بود همه جا سبز پر از درخت و گیاه و گل و چشمه اسمونش ابی خیلی زیبا بود و همینطور کلی حیوانات زیبا عجیب غریب اینجا زندگی میکردن ... خیلی گل هاش با گل های معمولی فرق داشت هرکدوم چهره داشتن ... مثل چهره ی پری ها ... و همینطور چشمه و اب های رودخونه پر از درخشندگی و سنگ های براق ابی رنگ داشتن ... گیاهها و درختها هم خیلی بزرگ و پر از میوه های عجیب و خوش رنگ بودن ... صدای اواز تمام پرنده ها گوش نواز بود ... ولی پرنده ها مثل فلوت اواز می خوندن و با صدای حرکت چشمه و رودخونه و نسیمی که برگ درختا رو تکون میداد و با صداهای عجیب زیبایی ترکیب شده بود این بار گوشم رو نوازش میکرد ... لباسم قطعه قطعه از فلز فیبر کربن بود ... جوری که تمام بدنم رو می پوشوند ضد سم و ضد گلوله بود... حسابی هم چسبان بود ... برای همینم هر چیزی به بدنم برخورد میکرد سری متوجه میشدم ... چشمام متحیر این صحنه شده بود که یههو یک صدایی شنیدم سریع حواسم رو جمع کردم پشت یک درخت مخفی شدم ... صدای یک پسر بچه اومد داشت می اومد طرف من البته توپش افتاد طرف من چه توپ جالبی! تو هوا معلق بود با خوشحالی اومد برش داره بال های درخشان قهوه ای کفش ها ش هم براق بامزه موهاش مثل پشم بود ولی انگار ... چشماش دو رنگه بود داخل هر کدوم دو رنگ قهوه ای و زردداشت ... پوست سفید موهاش خیلی خوشگل بود لباساش هم خیلی جالب بود پس درست حدس زدم یک بچه لایوت اولی نمی تونم ... به خودم اومدم من باید اون رو بکشم ... سعی کردم خودم رو بهش نزدیک کنم اسلحم رو اوردم بالا نشونه گیری کردم می خواستم بزنمش ... ولی ... نه ... نه .. من نمی تونم اون یک پسر بچه هست داشت می خندید و با یک حالت بچه گانه و عشق کودکانه اش بازی می کرد ... چند دقیقه فقط بهش خیره شده بودم ... نشستم ... نه باید از اینجا برم یههو صدای وحشتناکی اومد تو جنگل ... اوه نه!

لایوت ها همشون یهو ریختن بیرون با سربازای ما می جنگیدن ما هم شلیک می کردیم و با تانک بمب هارو به طرفشون انداختیم به پسر بچه نگاه کردم که حسابی ترسیده بود و گریه می کرد ساکی رو از دور پشت یک بوته دیدم که نشونه گرفته بودش!

واقعا نمی تونم! یهو ترسیدم نه این درست نیست اگر چه اون یک لایوته ولی اون یک بچه هست نه من نمیزارم سریع رفتم طرف پسره و انداختمش رو زمین گرفتمش ساکی از دور با تعجیبی زیاد بهم خیره شده بود پسره رو بلندش کردم یک لایوت رو دیدم که داشتم فرار می کرد دختر بود! سریع رفتم طرفش نگاهش هم نکردم پسره رو بهش گفتم بره سمت اون و اونم تشکر کرد با ترس گفت-ت ... تو ... تو کی هستی؟

منم گفتم- یکی مثل خودت و لی (به بالش نگاه کردم و بعد به خودش نگاه کردم) ... بدون بال!

پسره خندید و گفت- پس چرا این لباس تنته؟

-خوب تغییر قیافه دادم تا نشناسم! حالا زود باش برو!

پسر بغلم کردو گفت- ممنون اقاها ...

چقدر دستش نرم بود سریع ازم جدا شدو از پیشم رفت دویدم سمت ساکی باهش میدویدم همین جوری پشتمون جنگل اتیش گرفته بود صدای تفنگ و اسلحه ها بمب گوشم رو کر کرده بود ساکی دا د زد- تو چه غلطی کردی کلارک؟

بهش اهمیت ندادم سریع پریدم داخل اتاق ارتشی که به طور ماشین درستش کرده بودن .

همه زخمی شده بودن و خاکی و همش نفس نفس میزدن ... همه یه جوری بهم نگاه می کردن منم دراز کشیده بودم و تکیه داده بودم به دیوار ساکی با عصبانیت کلاهشو در آوردو انداخت یک گوشه و تندی با قدمای محکم اومد سمتم منو بلند کردو کوبوند به دیوارو گفت- تو چه غلطی کردی؟ میدونی چیکار کردی؟

-اره میدونم چیکار کردم تو اصلا میدونی اون پسرچند سالش بود؟

با خشم گفت - برام اهمیتی نداره اون یک لایوت بود

دادزدم- اون فقط یک پسر بچه بود.

سینه به سینه هم با عصبانیت جلوی هم ایستاده بودیم نفس نفس میزدیم بهم نگاه می کردیم تمام سربازا داشتن نگاهمون می کردن ...

همه بهمون نگاه می کردن یک لحظه سکوت همه جارو گرفته بود ... ساکی که موهای سرخ و قرمزش خیس شده بودن ریخته بودن تو صورتش پشتش رو به من کردو کلاهش رو برداشت و با پوزخند گفت- واقعا که! تو لیاقت سرباز بودن رو هم نداری بی عرضه!

با بی تفاوتی نشستم سر جام ... باورم نمیشه که جون یک لایوت رو نجات دادم ... آه خدای من.
یک هفته بعد ...

درِ کمده فلزیم رو بستم حوله رودورم پیچیدم نشستم رو صندلیه دراز چسبیده به دیوار ... از حمام اومده بودم حسابی خوب خودم رو شستم ... چقدر سبک شده بودم واقعا حالم رو بهتر کرد ... داشتم به عکس پدرم مادرم نگاه می کردم ... چقدر دلم براشون تنگ شده بود ی بوسه به عکس زدم و بلند شدم ... توی عکس منو مامان و بابام سه تایی کنار هم توی جنگل لایوت ها داشتیم ی میمون رو باهش بازی می کردیم لبخند بزرگی زده بودیم مامانم داشت بغلم می کرد ... داشتم لخت توی محوطه راه می رفتم که برم توی قسمت خواب یا استراحتگاه عمومی که همه سربازا اونجا می شینن باهم حرف میزنن و می خندن و می خوابن جمعی بود!

داشتم دنبال لباس می گشتم که کارل گفت- هوی کلارک برو ببین کی در میزنه حسابی رو مخمه ... حوصله نداشتم باهش بحث کنم حتی موهامم خشک نکرده بودم از بس غرق عکس شده بودم تیز تیزی مو هام که هم توی پیشونیم یکم کج کنار چشمم ریخته بود اذیتم می کرد کارل با شوخی سوت زد و گفت- کلارک اون عضله هارو بپوشون یک نفر می یاد باچشماش قوتشون میده پسر ... -خندیدم این پسر خودش از من بدتره اون وقت منو نصیحت میکنه گفتم- فکر کنم همون یک نفر هم تو باشی.

خندید ... رفتم درو باز کردم دقیقا تو چارچوب در بودم ی دختره که اسمش سانچی بود یک نامه دستش بود بیچاره تا منو دید می خواست سکنه بزنه همچین صورتش سرخ شده بود که یک لحظه فکر کردم گوجه فرنگی تازه ... یا شایدم سیب سرخه

چشماش انقدر درشت شد که دو دقیقه ساکت بود صدام رو صاف کردم- کاری داشتی؟

یهو به خودش اومد ی لحظه یاد حرف کارل افتادم خندیدم دختره با اخم گفت- به چی می خندی؟

با تعجب گفتم- عه هیچی هیچی ... خب چیکار داشتی؟

نامه رو بهم داد گفت بدم به کارل .. میدونستم .. نامه رو ازش گرفتم و درو می خواستم ببندم که مانع شد و تندی گفت- ببخشید که ...

با تعجب بهش نگاه کردم در نیم باز بود منتظر ادامه ی حرفش موندم سرش رو آورد پایین و با خجالت گفت- هیچی

بعد رفت ... خب نتیجه اینه که انگار چی دیده یک بدن برهنه بود و بس دیگه ... البته خودمم خجالت کشیدم اینو راست می گم ولی خب چیکار کنم؟ می خواست فکر اینجاشم بکنه تقصیر من که نیست ... درو بستم و نامه رو دادم به کارل کارل با بدجنسی بهم نگاه کرد و گفت- فکر کنم اون بدبختی که پشت در بود تاصبح خوابش نبره!

نامه رو باز کرد و گفتم-واقعا که چقدر تو ...

یهو خشک شد بلند شدو با تعجب و ترس به من گفت- کلارک کی اینو بهت داد؟

با شک و تعجبی بهش نگاه کردم و گفتم- سانچی ... چطور؟

کارل سرخ شد و چشمای ابیش دودو میزد اب دهنش رو قورت دادو ولو شد رو زمین و نشست به زمین خیره شد ...

خم شدم و با شک نگاهش کردم و گفتم - چی شده کارل؟ اتفاقی افتاده؟

یهو ۱۸۰ در جه چهرش تغییر کردو ی لبخند بهم زد و با تندی دستش رو دراز کردو اشاره کرد برم سمتش که

ی چیزی می خواد بهم بگه گوشم رو بردم نزدیکش که با ذوق گفت- من ... پدر شدم ... میفهمی کلارک؟

یهو ۷ متر می خواستم خودم رو بندازم عقب همچین تعجب کردم جا خوردم یعنی ... وای خدا من..اصلا ... من

مات نگاهش کردم و گفتم - اوه پسر ... نه ...

کارل- اره

-نه

کارل - اره

-نه

کارل - اره لعنتی ... اره اره (بلند شدو بغلم کردو همچین قهقهه میزد که ترسیدم ستاد مرکزی ارتش از راه برسه

(

همینجوری هی شونه هام رو که گرفته بود و تند تند با هیجان تکونم می داد!

کارل - کلارک من پدر شدم من بابا شدم من پدر واقعی شدم می فهمی؟ دویو اندرستند واقعا می فهمی؟

با شوک گفتم - باشه پدر جان باشه باشه قبول.. حالا لطفا ولم کن دیوونه ... پدر مشکل دار گفتم ولم کن.. عجباً بنده خدا بچت ... می خواد باپدري مثل تو چطوري زندگي کنه ... ولم کن پدرِ مثلاً واقعی.

بچه ها داشتن می مردن از خنده همه دلشون رو گرفته بودن قاه قاه می خندیدن منه بدبخت! بخدا یه حوله بیشتر دورم نبود بدنم لخت بود همین جوری منو مثل فریره تکونم میداد کم مونده بود حولم بیوفته خاک ارتش رو باید میریختم تو هیپو تالاموس مغزم ...

صدای خنده ها و دادای کارل به کل توی محوطه پخش شده بود بچه ها مبابیل و تبلت و هرچی وسایل الکتریکی بود برداشته بودن و فیلم می گرفتن منم هی سعی می کردم خودم رو نگه دارم ... یهو در با تمام قدرت باز شد سر جوخه و کاپیتان اومدن داخل! کاپیتان که همونجوری سیخ و ایستاده بود با تند رویی اومد جلو داد زد - قدم راست!

حسابی ترسیدم ... همه نفساشون رو تو سیشنون حبس کردن و صف شدن ... من پشت کارل مخفی شدم که منو نبینن اروم نفس می کشیدم صدای پای کاپیتان رو می شنیدم که داره از بین تمام سرباز ها می گذره و نگاهشون می کنه ... داد زد - کی این بی نظمی رو توی محوطه استراحتگاه عمومی رو ایجاد کرد؟ همه ساکت بودن کاپیتان باهمون صدای کلفتش گفت - جواب بدید!

کارل با صدای بلند گفت - من!

کاپیتان اول با اخم نگاهش کرد سیشن رو داد جلو با اخم غلیظی بهش نگاه کردو گفت - پس تو بودی!

کارل با شرم گفت - بله کاپیتان ... من بودم ... خیلی متاسفم

کاپیتان داد زد - به چه جراتی تونستی همچین کاری بکنی؟ کارل تو یکی از سرباز های نمونه ی ماهستی! تو چطور این بی نظمی رو بوجود آوردی؟ فکر میکردم قوانین رو میدونی ...

کارل با خونسردی گفت - عذر خواهیه منو بپذیرید کاپیتان نامه ای دریافت کردم و خبری از طرف خانواده ام به دستم رسید که باعث شد کمی هیجان زده بشم و واقعا از صمیم قلب ازتون معذرت می خوام اگر میدونستم خوشحالی یک پدر انقدر باعث ازار شما و شرمندگیه خودم میشه همچین جسارتی نمی کردم!

کاپیتان یکم تعجب کرد ولی توی چهرش نشون نداد و با شرمندگی که اصلا معلوم نبود پشتش رو کرد در همون راهی که راه می رفت اروم گفت - فردا بیا به بخش مدیریت!

کارل - بله کاپیتان ...

ی نفس عمیق کشیدم رفتم لباسام رو عوض کردم کارل هم رفت نشست رو تختش و دوباره به اون نامه زل زد ی لبخند زد دراز کشید منم کتابام رو ریختم رو تختم و همین جوری داشتم می خوندم البته تو دلم اصلا عادت ندارم بلند بلند بخونم سرم درد می گیره بزارید یک نکته ی پزشکی رو خدمتون عرض کنم ۹۰ درصد یادگیری در شب و صبح هست که خیلی هم موثره و اینکه اگر بلند بخونید ممکنه فقط حفظ کنید و ۴۵ درصد مطلب رو بخاطر بسپارید رقم کمی نیستاً

ولی اگر رو مطلب فکرو تمرکز داشته باشید حداقل ۸۰ درصد رو تا ۱ سالی تو ذهنتون می مونه یا شایدم بیشتر فعلا منم بدبخت که باید ۱۳ سال یادم بمونه! من ترم اخر پزشکیم و همیشه رستم رو دوست داشتم و توش موفق بودم حال هم دارم براش زحم فراوونی میکشم راستش الان توی ارتش اجازه ی تحصیل نمیدن منم دارم از فرصت استفاده میکنم تا پیشرفت کنم الانم سه ساله دارم درسام رو خودم می خونم تو این سه سالی که گذشته من چهار سالش رو پیش پدر بزرگم تدریس دیدم و حالا باید امتحانات شروع بشه تا نتیجه ی زحمات و تلاشم رو ببینم ... چون من عمرم رو فقط برای درس سر کردم ...!

داشتم بخش مغز و هورسایتونی توسنایت می خوندم دستم کنار صورتم بود رو شکم دراز کشیده بودم که صدای سربازا او.مد- خاموشی!

به خشکی شانس ...

چراغا خاموش شد هیچی حالا باید نور خودکارم رو روشن کنم ...!

...

بیدار شدم صدای قدم راست و آماده باش سربان و سرهنگ و کاپیتان و سرجوخه گوشم رو پر کرده بود بلند شدم لباسای ارتشیم رو پوشیدم از داخل راه رو الکترونیکی رد شدم این راه رو دوتا در الکریکی داره که میری جلو خودش باز و میشه و بسته ولی فرق داره چون اسکنت می کنه ببینی با خودت چی داری تفنگ یا اسلحه حدود ۳ تا در تو هر اتاق از اینا هست که فعالیت های خاص خودش رو داره رفتم توی قسمت بررسی آزمایشات اونجا همه ی اتفاقات رو بررسی می کنن حتی روبات هایی که بر ای کمک ارتشی ساخته بودن هم اونجا بررسی می کردن تا اتفاقات ثبت شده رو باز رسی کنن داشتم سرزمین لایوت و فرهنگاشون رو تو کامپیوتر چک می کردم تو ی ایم اتاق کلی تجهیزات الکترونیکی هست هم جیزه و باحاله این اتاق شبیه کره هست یک کره خاکستری رنگ بزرگ ... انگشتم رو فشار دادم رو صفحه و صفحه جدید ابی رنگ رو باز کردم یکم بزرگش

کنم ... اها حالاشد گفتم - مارشال (کامپیوتر) اطلاعات دقیق رو راجب پسر بچه لایوت قهوه ای توی ماموریت قبل رو بهم بده!

داشتم به توضیحات مارشال گوش می کردم که چشمم یهو خورد به طرف سمت راستم کارل داشت با بی حوصلگی با کلر حرف میزد راجب چی خدا میدونه! رفتم سمتش با خوش رویی و هیجان گفتم - هی چطوری پسر اوه یعنی ببخشید پدر جوان چه خبر؟

کارل با حالت و لحن معمولی گفت - ای بدک نیستم ...

با نگرانی گفتم - بینم چی شده کاپیتان چیزی بهت گفته؟

کارل تند تند گفت - آه نه نه اشتباه نکن فقط ...

با شک نگاهش کردم ... عینکش رو جلو داد و موهای بور نارنجی مایل به قرمز رو کنار زد با لحن ناراحتی گفت - من می خوام از اینجا برم ...

تا می خواستم بگم چرا؟ پرید تو حرفم تند گفت - میدونم میدونم کار درستی نیست ولی من باید برم من حالا ی پدرم که باید زندگی رو اداره کنم نمی تونم خانوادم رو تنها بزارم و گرنه براشون بی ارزش میشم کلارک!

دستش رو رو شونم گذاشت و با امیدواری گفت - مواظب خودت باش ... (لبخندی زدم) رفیق ...

ناراحت هم شدم هم نشدم ... مردونه بغلش کردم گفتم - رفیق ... مطمئنم. تو بهترین پدری هستی که تا حالا دیدم! خندید و گفت - خيله خوب - بسه ديگه بچه بازی در نیار ... باید برم!

باهاش خدا حافظی کردم صدای رعد و برق از بیرون می یومد همینطور بارون شدید ... هیچوقت اینجا نه روز میشه نه بدون بارون این دوستمم از دست دادم ولی اشکال نداره ... من تنها نیستم ... رفتم تو محوطه بهداشتی مسواک برقی زدم موهای ابی تیرم رو یکم با ژلاتین کریستال مو درست کردم زیاد روشن حساس نبودم موهام هلویی و کج و لخت بودن اصلا نمی شد شونشون کنی تو ایینه به خودم نگاه کردم چشمای ابیم برق میزدن خب جالبه درخشان هم که شدم رفتم تو قسمت جکوزی که حسابی حال ادم رو جا میاره جکوزی های مشکی رنگ بزرگ داغ و پر از سنگ های درمانی مشکی بزرگ کلی صدف دورتا دور استخر بود و نور پلاسمای هسته ی انبوه عروس دریایی که مصنوعی بودن تو هوا معلق بودن روشن بود میدونم یکم پیچیدست رفتم تو یکیشون نشستم داخلش یک چراغای قرمز و زرد و ابی سبز همین جوری متفاوت بود روشن بودن روبات هارو داخل یک محفظه بسته روغنی می کنن که هم تمیزه هم غنی از روغنه غیره ولی رنگاش فرق

داره بالاخره چشمام رو اروم بستم و تکیه دادم به جکوزی داشتم به پدرو مادرم فکر می کردم ... مامان - کلارک عزیزم زود باش غذا حاضره .

. مامانم با لباس سبز و زرد صورت گردو مهربونش به نگاه می کرد

بابام- کلارک پسرم نگاه کن ... نه بیبین اینو باید اینجوری بگیری دستت حالا بگو من شجاعم و همیشه شجاع می مونم!

بابام یک کلاه گاهی مکزیکی سرش بود با لباسای قرمز و ابی کنار دریا نشسته بود

منم عین بابام ی کاه گذاشتم رو سرم چوب رو گرفتم تو دستم و با صدای بچگونم گفتم- من شجاعم و همیشه شجاع می مونم!

بابام با خنده گفت - افرین پسرم افرین! پسر خودمی بیا اینجا ببینم!

دویدم بغلش و حسابی محکم منو فشار داد و منم با خنده تو بغلش خودم رو فرو بردم و بیشتر خودم رو بهش چسبوندم ...

بابا- کلارک دستت رو بده.

دستم رو دراز کردم طرف بابام..یک تیغ جراحی داد دستم و دستم رو برد سمت یک لاکپشت مرده ی کف ساحل که حسابی خاکی شده بود و عین جراحا نصف شکمش رو با دستم بریدم و گفتم - ببین ... ببین کلارک خوشت نمیاد؟ دوست نداری دوباره زندش کنی؟ ببین ببین چه خوشت میاد؟

سرم رو با ذوق تکون دادم واقعا از این کارا خوشم میومد برای همینم از بچگی علاقه ی خاصی به جراح شدن داشتم بابام نمیدونم چیکار کرد ..درست یادم نمیاد برای خیلی زمانه پیش بود فکر کنم موقع باز کردن شکمش یه چیزی هم از شکمش در آورد و یک دارو هایی بهش تزریق کرد که لاکپشت زنده شد و منم مشغول بازی کردن باهاش شدم ...

بعد از چند دقیقه هوا تاریک شد و صداهای ترسناک و وحشت ناکی از دریا می اومد و من و مامان و بابام با ترس به دریا نگاه کردیم و لایوت ها دوتا سه تا چهارتا زیاد و زیادتر می شدن با چشمای قرمزو ترسناکشون به ما حمله می کردن من با ترس بهشون زل زدم بابام با داد گفتم-کلارک فرار کن پسرم برو ...

من هم دویدم سمت بابام با گریه گفتم- نه بابا ... بابا من جایی نمیرم نمی خوام تنهات بزارم بابا

بابام داد زد- میدونم پسرم ولی ... مجبوری کلارک ... کلارک زود باش فرار کن از اینجا برو ...

کلارک ... کلارک ... کلا آرک ...

من با گریه و داد که داشت قلبم می سوخت به سمتشون می دویدم هی داد میزدم- بابا بابا ... مامان ما مان ...

همین طور داد میزدم و گریه می کردم اینورو اونور میرفتم مامانم رو تو اتیش گم کردم و پدرم رو با خودشون بردن افتادم رو زمین قایم شدم همین طور گریه می کردم ... زمزمه می کردم- مامان ... بابا ... هوا قرمز شده بود و صدای اژیر خطر میومد و بوی سوختن گیاهان داشت منو خفه میکرد ... چشمم سنگین شدو خوابم برد هیچی نفهمیدم ... وقتی بلند شدم دیدم تو ی اتاق سفیدم که یک زن با لباس سفید و با لبخند بهم نگاه می کنه با لحن مهربونی گفت- اروم باش پسر کوچولو همه چی درست میشه ... (چشمم همه جارو تار میدید حتی اون زن یا دختر رو هم نتونستم خوب ببینم و بی هوش دوباره خوابم برد)

احساس کردم دارم خفه میشم ... حس کردم دارم اب به زور وارد ریه هام میشه ... چشمم رو با ترس باز کردم ... از خواب بلند شدم سریع از زیر اب با وحشت و تند اومدم بیرون همچین نفس نفس میزدم که قفسه ی سینم داشت بالا و پایین میشد ... احساس میکردم هر ان می خوام خفه بشم ... دسته ی جکوزی رو گرفته بودم و محکم فشار می دادم سرم رو انداخته بودم پایین و نفس نفس میزدم چشمم رو یکم بستم و باز کردم ایستادم یک نفس عمیق کشیدم موهام رو که تو صورتم ریخته بود کشیدم عقب و بیرون اومدم ...

هیکار - کلارک

-هوم؟

-حالت خوبه؟

-اره اره خوبم ولی یه جورایی خب چیزی نیست ... نگرانم نباش فقط یکم اب رفته تو ریه هام یکم عصبیم همین ...

با تعجب نگام کرد - پسره ی دیوونه ... بازم لابد رفتی تو جکوزی خوابت بردو کابوس دیدی نه؟ چشمک زدم و گفتم-یه جورایی!

هیکار-نمی خواد منو بیچونی ... خودم تورو خوب میشناسم پسر جون.

رسیدیم دوباره به ناماکا بقیه رفتن میوه بچینن و بعضیا دنبال لایوت بودن منم همین جوری اینورو اون ورو نگا ه می کردم راستش برای تحقیق اومدیم نه برای جنگ مجوز گرفتیم اینجا خیلی خطرناکه برای همین به راحتی اجازه ی ورود کاپیتان بهمون نمیده اما با اینحال اومدیم ... یکم احساس حالت تهوع بهم دست داد برای همینم به گروه گفتم- بچه ها من یکم احساس تهوع بهم دست داده پس میشه ...؟

با چشم اشاره کردم بچه ها گرفتن گفتن برو ... راستش می خواستم برم دنبال اون پسره ... با اسلحه گیاه و برگ های بزرگ رو کنار میزدم رد می شدم اینجا چقدر خار داره ولی خوشبختانه دردم نمیگیره با این لباس نمیدونم افسانه ها راست می گن یا نه ولی می گن این سرزمین به کمک ی موی بلند درست شده که خیلی قدرت داره از یک دختر که زندگیش رو با عشق واقعی خودش که پیداش کرده بوده گره زده و اینجارو ساخته حالا من زیاد به این خرافات اهمیت نمیدم ولی یکم عجیبه ... داشتم یک میوه خوش رنگ نارنجی که اسمش کاتولیس بود رو نگاه می کردم که یک صدایی شنیدم سریع سرم رو برگردوندم تابیینم چیه یکم حرکت کردم اسلحه رو کنار گوشم گذاشتم تا آماده باش باشم یک دقیقه همه جارو خوب نگاه کردم ... نه مثل اینکه توهم زدم پس چیز خاصی نبود ...

ولی تا برگشتم یهو احساس کردم یکی منو گرفت آورد بالای درخت و کوبوند منو به درخت دهنم رو گرفته بود چشمم رو بسته بودم تا بازش کردم کنارم رو نگاه کردم یک پای برهنه کنارم بود چشمم رفت جلو یک دختر لایوت رو دیدم چشمم رو بستم این چرا لباسش اینجوری بود؟

دستش رو برداشت با چاقوش زیر گلوم رو گرفت و تند تند با ترس گفتم-بین بین ..یه دقیقه بهم گوش کن ... سلام ... نه یعنی سلام ... داری چیکار می کنی؟ یک دقیقه اروم باش بین من باهات کاری ... وحشیانه داد زد-خفه شو

با جدیت گفتم -چی؟ بین بین من اینجا نیومدم تا امثال شما رو بکشم یا بهتون اسیب بزنم پس لطفا باهام کاری نداشته باش باور کن با شما کاری ندارم! گفت - انتظار داری حرفت رو باور کنم؟ حالا نشونت میدم.

با اخم عصبانیت منو هل داد انداخت رو ی چوپ درخت که سرم به شدت درد گرفت چاقوش رو محکم می خواست بزنه وسط قلبم چشمم رو بستم با ی حرکت کمرش رو گرفتم یک دستش رو از پشت گرفتم سریع چرخوندمش طرف خودم یکی زدم به پشت قفسه ی سینه اش انداختمش روی زمین و چاقوش رو از ش گرفتم وقتی انداختمش دوتا پام رو مثل محافظ که مثلا نذارم در بره یکی چپ و یکی راست کنار بدنش گذاشتم انقدر سفت گرفته بودمش که نفس نفس میزد چاقوم رو یواش گذاشتم زیر گوشش با ترس گفت- ولم کن ولم کن ...

با عصبانیت گفتم- واسه چی به حرفم گوش ندادی؟

همین جور کج و راست می شد می خواست فرار کنه اما نمیداشتم اخر خسته شد و چاقورو محکم تر فشار دادم که بیهو واقعا ترسید صداش نازک شدو گفت- نکن نکن ...
فشار دادم

این دفعه به التماس افتادو زمزمه کرد- خواهش می کنم ...
یک قطره اشک از چشماش افتاد ... چی؟ نه نه داره گولم میزنه نه اعتماد نمی کنم
نگام کرد تو نگاهش پر از ترسو ناراحتی بود نه نه نه سرم رو انداختم پایین چشمام رو بستم از روی عصبانیت
نفس تندی کشیدم چشمم خورد به بدنش ... نج ای بابا این چرا انقدر بد لباس پوشیده؟
چاقو تو دستم خشک شد نتونستم ... اره من یک ترسوام ... من هیچ کسی رو نمی کشم ... لعنتی لعنتی لعنتی ...

چاقو رو برداشتم بلند شدم از روش چاقورو محکم کنار گوشش تو زمین کوبیدم که ی لحظه ترسید
لعنتی گفتم- از این به بعد به حرف یک انسانی که راست میگه گوش کن حتی اگر ازش ترسیدی فکر نکن ما
مثل شما هستیم و یا مرگ رو به زنده بودن برای زندگیه واقعی ترجیح میدیم..
با بغض گفتم- اوهوی درست صحبت کن بفهم چی می گی انسان گستاخ ولی این شما هستین که ... مارو می
کشین مگه ما با شما چیکار کردیم که باید اینجوری توسط شما ادم های پست تحقیر و سرزنش بشیم ما فقط
می خوایم از خانواده هامون مواظبت کنیم این شماییین که اهریمن و تاریکی وجودتون رو خوار کرده و فرا
گرفته تا با کشتن ما دلتون خنک شه ...

حسابی عصبی شدم می خواستم بهش حمله کنم ولی جلوی خودم رو گرفتم فقط تندو محکم رفتم سمتش و
چسبیدم بهش گلوش رو گرفتم تو چشماش زل زدم با عصبانیت گفتم-بخاطر اینکه شما خانواده ی مارو ازمون
گرفتین شما باعث شدید ما بی پدرو مادر بزرگ بشیم ما تنها موندیم شما خیلی راحت قبل از اینکه ما باشما
مشکل داشته باشیم بی دلیل به ما هجوم آوردید (با بغض و اشکی که توی چشمم حلقه زد ولی غرورم اجازه
نداد که نشونش بدم) با تک سرفه ای ادامه دادم- شما باعث تباه شدن اینده ی انسان ها شدید هیچ معلوم
هست که شماها چتونه؟ خانواده های ما چه چیزی از دنیا گرفتن که بخاطرش اونارو کشتیــــن مثل اینکه
هیچی نمیدونی نه؟ این شما بودین که خواستین دلتون بی دلیل خنک بشه

جمله اخرم رو داد زدم ... نتونستم تحمل کنم برام خیلی سخته حسابی ناراحت شد اونم اشکی از چشمش ریخت
..هه ی لایوت داره واسه اینکه خانواده ندارمو خودشون باعث شدن ناراحت میشه چه مسخره!

با بغض گفت- من. من. من. من خیلی متاسفم ... من من نمیدونستم که ...

اروم و محکم گفتم- شماهیچی رو نمیدونید ... از زندگی کردن اخه چی می خواهید بدونید؟ اهان یادم رفت لایوت ها که حتی معنی کلمه ی زندگی رو هم نمیدونن چه برسه به خود زندگی کردن؟

اسلحم رو برداشتم حرکت کردم واقعا لایوت اعصاب خورد کننده در عین حال زیبایی بود وقتی منو گرفت واقعا اولین چیزی که دیدم چشمای سبز و موهای کرم نارنجی رنگش بود بالای زردو قرمز و ایش سه رنگ بود که خیلی درخشان بود پوست سفید چشمای درشت و صورت گرد موهای چتریش ولی لباسش خیلی باز بود من که حالم بد شد حیف این جنگل ... با کاپیتان و بقیه سربازای ارتش سوار شدیم رفتیم تا معاینه بشیم برای بازرسی و وقتی تمام این مراحل تموم شد رفتم پیش پدربزرگ یکم راجب ژنتیک لایوت ها و حساسیت ها بیماری ها ها سل و مغزی ... کنفرانس داد و تموم شد می خواستم باهاش صحبت کنم ولی گذاشتم برای ی وقت دیگه انگار اونم فهمیده بود چی می خوام بگم حالا ... بی خیال بهتره برم یکم بیرون تو این هوای سردو تاریک و قرمز و مه الود یک دوری بزنم هرچند سرباز ویژه حق خروج از محوطه رو نداره ولی خوب امشب بهتره یکم تفریح کنم اصلا ... راستش از بار و مشروب این چرت وپرتا خوشم نمیاد ولی برم یکم به مغزم موج مثبت بدم بد نیست ... بیست و شیش ساله که از این کارا نکردم ولی خب به امتحانش می ارزه ...

رفتم تو قسمت استراحتگاه عمومی در و باز کردم داخل شدم مممم مثل اینکه همه حالشون خوشه چه خبر شده؟

رفتم نشستم روی تختم تا یکم درسام رو مرور کنم امتحان دی لوسی داشتم دراز کشیدم و خودکارم رو با انگشتم تو دستم می چرخوندم زیر بعضی چیزا خط می کشیدم که مثلا مهمه من وقتی کتاب می خونم عادتمه اخم کنم چرا؟ چون مغزم اینجوری فکر می کنه دقیق ترم ... بله!

سربازا همه لباسای تیره استین کوتاه و چسبان یا راحتی تنشون بود و رو تختاشون یا نشسته بودن یا دراز کشیده بودن و می گفتن و می خندیدن برق این محوطه مهتابی سفید بود نورش زیاد بود خوب بود واسه درس خوندن اینجا خیلی بهتر از جاییه که تنها باشم احساس خفگی کنم همه پوتین های قهوه ای پوشیده بودیم همه داشتن باهم صحبت می کردن راستش این بخش تختا کنار همه یعنی یک ردیف سمت چپ ... فاصله (راه رو) ... یک ردیف هم سمت راست تخت گذاشته شده اره میدونم محیط خیلی ارتشی هستش ... آه چرا تموم نمیشه اشتیاق زیادی برای درس دارم ولی لا کردار این بخش بیشتر دیولوژی دیسژیت داره.. که منم حسابی

ازش بدم میاد ولی خب راحتته ... نیم ساعته تموم شد حالا وقته استراحتته البته چون قبلا خونده بودمش یکم زود تمومش کردم برای همینم دیگه زیاد روش حساس نبودم و خیالم از این بابت راحت بود.

یکی از سربازا از اون ور سمت چپم به شوخی گفت- هی کلارک ببینم تو مخت نتریکید این همه کتاب جا دادی توسرت؟

خب ... کتابمو بستم خودکارمم گذاشتم لای صفحه ی اخر و بهش نگاه نکردم گفتم- راستش نخیر ... البته فعلا نه ولی بعد ها شاید نیاز باشه بابابزرگم به دلیل متلاشی شدن کل مغزم منو به بخش اورژانسی مغز های قاط زده بیره و اونجا عملم کنه ... هرچند (با بی تفاوتی گفتم) احتمال مرگم حتمیه!

بقیه زدن زیر خنده و گفت- پس از الان برات باید یک سنگ قبر درست کنیم!

نگاهش کردم چشمام رو ریز کردم گفتم- سنگ قبر نمی خوام ترجیح میدم منو تو سرزمین ناماکا کنار یک درخت هم دفن کنین

تا اینکه بخوام با دستای شما توی این شهر سیاه وسوخته توی یک قبر اهنی دفن بشم! ...همه ساکت شدن ... مگه چی گفتم؟ یهو با شک من من گفت- ام ..ام ببینم تو که جدی نگفتی؟ نکنه می خوای بگی اونجا بهتر از اینجاست؟

بلند شدم دستام رو باز کردم و یک کش و قوسی به بدنم دادم و یک نفس عمیق کشیدم و کتابمو برداشتم و گذاشتم تو دستم با بی تفاوتی گفتم- البته که نه! حالت خوبه؟ من که دیوونه نیستم دانشجو پزشکیم ...

و همه یهو انگار یک صحنه ترسناک دیده باشن و فیلم تموم شده باشه یک نفس عمیق کشیدن و گفت-خیلی بی مزه ای کلارک واقعا به درد شوخی نمی خوری دانشجو پزشکی!

دانشجو پزشکی رو یه جوری گفت خندیدم گفتم - ممنون سرباز!

و از اونجا زدم بیرون رفتم تو قسمت رختکن ی لباس یا بهتر بگم دستگاہ پوشش لباس چون ما دیگه خودمون لباس عوض نمی کنیم یه خلاء وجود داره وای می ایستی عکس چند تا لباس می یاد جلو چشمت هرچی خواستی انتخاب می کنی تو تن خودش میاد منم یک ژاکت فیت که چسبیده بود به بدنم از چرم بود یقه اسپانیایی بود شلوار چسبان چرم مشکی مثل خودش رو پوشیدم خود ژاکت یقش مثل دوتا مثلث که بزرگ بود به صورت افقی جهتشون مخالف هم بود سمت راستش یکم کوتاه تر بود مثلثش ...

دو سه تا دکمه هم سمت راستم که باعث می شد ژاکت محکم تر بشه ... هرچی بود خوشم اومد ازش. پوشیدم پوتین های مشکیم رو پام کردم و رفتم ...

از کاپیتان اجازه گرفتم با عصبانیت فقط گفت- فقط امشب میری آقای کلارک وینسون ... وقتی هم اومدی هم باید ۱۵۰ تا شناروی زمین بری فهمیدی؟

گفتم - شما حق دارید ولی اما برای چی؟

بلند شدو گفت- چون تمام چیز هایی که مصرف کردی معلوم بشه چی خوردی! برای ی سرباز مناسب نیست مشروب یا هر نوع الکلی جات مصرف کنه خودتم اینو خوب میدونی دکتر کلارک! وای خيله خوب قبول!

گفتم - نگران نباشید ... بله اینو خوب میدونم ...

کاپیتان انگار راضی شد و گفت - می تونی حالا بری ...

من خم شدم تعظیم کردم رفتم هووووو ... از داخل محیط حفاظت شده که پر از حصار برقی بود خارج شدم رفتم تو خیابون های شهر همه جا فلزی و اهنی تاریک بود هیچ جا یک چیز طبیعی نبود رعد و برق همه جا میزد و هوا مثل قطب جنوب سرد و یخ شده بود درست مثل قلب لایوت ها ... سوار موتور جتی مشکیم که مدل جدید بود شدم و کلاهم رو سرم گذاشتم حرکت کردم انقدر با سرعت زیاد میرفتم که نزدیک بود بزنم به یکی ... حس کردم نوک بینیم و گونه هام از سرما دارن یخ که هیچ می سوزن ... از ساختمون های بلند و سفید می گذشتم تا رسیدم ...

از موتورم پیاده شدم کلاهم رو برداشتم یک جا پارک کردم ی تابلو الکتریکی بزرگ وصل بود روش قرمز نوشته بود ((به بار کایوتی خوش اومدید)) منم از پله هاش بالا رفتم داخل .صدای موزیک همه جارو گرفته بود از بین تمام ادمای پر هیجان و تحرک که در حال شادی خوشگذرونی بودن می گذشتم تا رفتم سمت نوشیدنی ها یک دختر مو کوتاه چتری ... که لباس قرمز بلند تنش بود داشت لیوانارو پاک می کرد و ویسکی می ریخت داخلشون دو سه تا دیگه هم طرفای دیگه بار همین جوری بودن فکر کنم ربات بودن البته فکر کنم! زمین بار یک عالمه لامپ های ریز صورتی سفید برقی داشت و زمینه و کل فضا سیاه بود که هی خاموش و روشن می شدن بقیه روشون راه می رفتن و میرقصیدن صدای اهنگ زیاد تر و زیادتر می شد تا بالاخره یک اهنگ اروم اومد نشستم رو صندلی کنار نوشیدنی ها دستکش های سیاهم رو در اوردم گفتم - لطفا یه ایمیوه لیمویی ...

رباته خندید و با همون صدای برنامه ریزی شدش گفت - متاسفم ما ایمیوه اینجا نداریم ولی معجون دارتی داریم می خوایید؟

با دستام صورتم رو تو قفس انگشتم محاصره کردم و گفتم - باشه همون رو بیارید فقط الکلی نباشه

-حتما اقا ...

برگشت تا کارشو انجام بده منم ارنج دستام رو روی میز گذاشته بودم همین جوری به ادما نگاه می کردم
چقدر دختر اینجا بود ... چقدر همشون می رقصیدن پسرا هم که ماشالله همشون دست کمی از دخترا نداشتن ...
پسرا لباسای جلف پوشیده بودن دخترا هم که نگم بهتره رباته صدام کرد
-بفرمائید

ازش تشکر کردم معجونم رو گرفتم میز بار مستطیلی شکل و باریک بود یک نور بزرگ سبز ابی کل میز رو
روشن کرده بود داشتم معجونم رو نوش جان می کردم که دیدم یک پسر دختر خسته و نفس نفس زنان اومدن
نشستن رو صندلی شیشه ای طرح دار کنارم یک نیم نگاه بهشون انداختم ... رقص نور که ما الان بهش می
گیم تکسی نور چون یک دستگاهی شده که خودش بازو بسته می شه همینجوری می درخشه رنگ عوض می
کنه خودش میره این ورو اون ور ... مثل.. مثلا شیطونک فقط یکم کند تر حرکت می کنه همش بالای سقفه
ازاین ها زیاد هست حالا بگذریم که این ور بنده داشتن چیکار می کردن پسره که یک لباس خیلی نارنجی
روشن که انگار داخلش لامپ گذاشتن تنش بود لباسش باز باز بود موهاش لخت و طلایی بود چشماشم عسلی
قد بلند البته یکم ازم دوسه سانت پایین تر بود داشت ی ریس می خندید چه صدایی داشت ... دختره هم که
موهاش هم رنگ پسره بود لباس کاملا جلف کفشای قرمز رباتیک که تازه مد شده بود پاش بود(از این دموده
ها) چشمای ابی داشت و رژ درجه یک قرمز زده بود ... دختره صورتش رو نزدیک پسره کرد و خودش رو بهش
نزدیک کرد با عشوه اومد دستش رو گذاشت رو شونه ی پسره ... که.. چشمم رو انداختم به معجون خودم چه
غلطایی میکنن ... یعنی واثعا روشون میشه جلو هرکسی اینکارو کنن ...؟ من که نمیفهمم ... احساس کردم دارم
خفه می شم ... یکم بیشتر خواستم برام معجون بریزه تند تند قورت می دادم نمیدونم چم شده بود رفتم تو فکر
... ی لحظه به میز خیره شدم داشتم به اون دختر لایوتی که دیده بودمش و باهاش درگیر شده بودم فکر می
کردم واقعا زیبا بود ولی ... انگار ...

صدای ریز یک دختر که کنارم نشسته بود حواسم رو پرت کرد ... نگاهش نکردم ... مشغول معجونم شدم ..به./
اهنگ گوش کردم ...

خارجی بود ... (ترجمه اهنگ)

دوست دارم بینمت.دلتنگه این قلب تنهام

نمی تونم چشمای زیباتو نادیده بگیرم

نمی تونم اون چهره ی خندونتو نبینم
 نمی تونم ... نمی تونم ... دوست دارم ببینمت
 کی تونست این قلب رو روشن کنه؟
 کی تونست عشق سنگیم رو عشق گل رز کنه؟
 کی تونست؟ کی تونست؟ کی تونست نگاهم رو عوض کنه؟
 دوست دارم ببینمت دلتنگتم مثل همیشه
 نمی تونم ... نمی تونم ... بدون تو نمی تونم
 نمی تونم .. نمی تونم ... بدون تو نمی تونم
 عزیزم جای تو تو قلبمه
 وقتی که رفتی این جات درد می کنه نمی تونم تحمل کنم
 دنبال اون نگاهتم دنبال اون احساستم ...
 دوست دارم ببینمت دوست دارم ببینمت
 نمی تونم چشمای زیباتو نادیده بگیرم
 نمی تونم اون چهره ی خندونتو نبینم
 نمی تونم ... نمی تونم ... دوست دارم ببینمت
 کی تونست این قلب رو روشن کنه؟
 کی تونست عشق سنگیم رو عشق گل رز کنه؟
 کی تونست؟ کی تونست؟ کی تونست نگاهم رو عوض کنه؟
 دوست دارم ببینمت دلتنگتم مثل همیشه
 نمی تونم ... نمی تونم ... بدون تو نمی تونم
 نمی تونم .. نمی تونم ... بدون تو نمی تونم
 عزیزم جای تو تو قلبمه ...

ی لحظه احساس کردم یکی صدام زد سرم رو برگردوندم نگاش کردم یک لبخند رو صورتش بود موهاش رو
 جمع کرده بود از پشت از بالا بافته بود موهاش شرابی بود و چشماش سبز بود

یک کت سفید استین کوتاه پوشیده بود باز گذاشته بودش و یک تاپ خیلی کوتاه قرمز زیرش پوشیده بود باور کنید من ادم پس و بی شرم و بی فرهنگ و هیزی نیستم ولی کرم از خود درخته چون خودشون تابلو لباس می پوشن ..من چیکار کنم؟

یک شلوارک سفید هم پوشیده بود چرم بود با کتونی سفید پاشنه دار ...

اروم اروم اومد سمتم ارایشش زیاد بود ولی خوب من چیکار کنم؟ با همون لبخند زندهش که از روی لذت ناخوشی رو لباس بود اومد نشست کنارم تکیه داد به میز و گفت-سلام ...

نگاهم به معجونم بود با بی خیالی گفتم-سلام

با یه لحن خاصی گفت-بینم ما همدیگه رو جایی ندیدیم؟ به نظرم خیلی آشنا به میای؟

گفتم-فکر نکنم ... چون من همش توی ارتش هستم زیاد با خانوما رفت و امد نمی کنم..

باهمون صدای ریزش هم ریز خندید-جدی؟ ولی من فکر نمی کنم چون به تیپ و قیافت نمی خوره با خانوما حتی حرف نزنی!

نگاش کردم و چشمام رو ریز کردم با جدیت گفتم - چی می خوای؟

بازم لبخند مرموزی زد اومد جلو گفت - عا عا عا ... اشتباه پرسیدی عزیزم ... منظورت اینکه چی می خوام بگم نه؟ خب راستش من تورو میشناسم ... نمی خوام بگم تورو میشناسم چون کسی رو نداری که حتی بشینه کنارت و دو کلام باهات حرف بزنه یا اینکه بخواد باهات دوست بشه ... در واقع می خوام بگم زحمت نکش ... کسی گول تورو نمی خوره ... توی امریکایی هستی ... تو کشور من بدنیا اومدی ... من و تو مثل همیم ... پس تو هم مثل من هستی ... پشت این رفتار ارومت یک شیطان درونی هست کلارک عزیز ..(یک نگاهی به صورتم کردو چونم رو گرفت گفت -خیلی خوش قیافه ای چشمات منو جادو کرده ...

اخم کردم دستشو محکم برداشتم می خواستم بلند شم گفتم-سعی نکن منو بازیچه ی خودت کنی من مثل تو عروسک هر کسی نیستم پس خفه شو گورت رو گم کن ... نذار فقط بخاطر یک نفر از مردم کشورم بیزار بشم.. من انقدر ها هم مثل تو احمق نیستم میدونم چی می خوای ... گمشوو..

بلند شد که بره دستش رو رو شونم کشید و از پشتم داشت می گذشت که گفت -جدی؟ باشه می خوای بهت ثابت کنم؟

نشستم سر جام با اخم گفتم-تو هیچ کاری نمی تونی بکنی مزاحم من نشو بزار به کارم برسم ... البته اگه منو میشناسی..

ی پوزخند زد رفت بین پسر و دخترا ... یه اهنگ اومد که خیلی تند بود حس کردم سرم داره گیج میره من چه شده؟

حالم اصلا خوب نبود احساس تهوع می داشتم. بلند شدم دستم رو گذاشتم رو میز و خم شدم نفس عمیق کشیدم .. احساس کردم دوباره اومد طرفم این دفعه دست خالی نبود فکر کنم یک نوشیدنی چیزی دستش بود ... اومد بهم با یک لحن خاصی گفت - گرمته نه؟

با عصبانیت و جدیت گفتم - نه!

خیلی اعصاب خورد کن گفت - واقعا؟

با کلافگی گفتم - گفتم که نه!

چشم و ابروش رو با تعجب بالا انداخت و گفت - جدی؟ (خندید) واقعا پسر یه دنده ای هستی ... مطمئنم حالت خوب نیست..

- که چی؟ لابد می خوام کمکم کنی ... من از کسی کمک نخواستم ...

بی تفاوت ی نوشیدنی ریخت توی لیوان درازطلایی ... داشتم عرق می کردم واقعا گرم شده بود داشتم اتیش می گرفتم دکمه هام رو دوسه تاییش رو باز کردم یقم رو شل کردم ...

لیوان رو آورد جلوی دهنم پیش زدم ... انگار می خواست به زور بهم شراب بده ولی نمیداشتم ... عطش زیاد شده بود خیلی تشنه شده بود ولی نداشتم کاری که می خواست رو بکنه ...

با عصبانیت بهش گفتم - داری چیکار می کنی؟

دختره - کمک عزیزم

چشمم داشت تار میدید ... نفسم نا متعادل شده بودن ... یه لحظه حس کردم حسی دیگه تو تنم نیست و بدنم سر شده ... یه ثانیه بد انگار یکی هولم داد روی مبل چرم ...

اومد نزدیکم نشست رو پام ... داره تحریکم می کنه ... لعنتی لعنتی داره حال رو بد می کنه داره چه بلایی سرم میاره؟

با اخم و سختی گفتم - از رو پام بلند شو ... همین الان!

با ابروش اشاره کرد که نه! عصبانی شدم محکم کمرش رو گرفتم تا بلندش کنم ولی از اونجایی که حال اصلا خوب نبود زورم کم شده بود یهو به جای اینکه بلندش کنم محکم دستشو گذاشت رو شونم هلم داد بهم چسبید پاشو انداخت کنارم ... دیگه واقعا می خواستم خودم رو بکشم این دختره ی خراب داره باهام چیکار می کنه؟

لیوان رو آورد جلو دهنم ... ریخت داخل دهنم دیگه نمی تونستم ... احساس میکردم دارن روحم رو از بدنم میکشن بیرون ... اوضاعم اصلا خوب نبود.

واقعا احتیاج به یک نیرویی داشتم تا بتونم خودم رو کنترل کنم باید این اوضاع رو کنترل میکردم ولی نمی تونستم ... اتفاقیه که افتاده بود ...!

یک لحظه احساس کردم یک لبخند زد و گفت - دیدی آقای کلارک؟ خیلی راحت بود ... باز می خوام؟
حس کردم دارم بیهوش می شم ... کنترل دست و پام رو حتی نداشتم انگار بهم دارو بیهوشی دادن ... نفهمیدم چی شد که چشمام سنگین شدن و دیگه چیزی رو ندیدم.

احساس کردم یک چیزی بهم تکیه داده ی چیزی رو لبمه ... چشمام رو باز کردم هنوز تو بار بودم هنوز اهنگ داشت می خوند من رو مبل بزرگ زرشکی نشسته بودم تا به خودم اومدم دیدم همون دختره منو بغل کرده ... حسابی عصبی شدم هلش دادم با عصبانیت بلند شدم.

دوتا شونش رو سفت و محکم گرفتم سرش داد زدم - تو بامن چه غلطی کردی؟ تو چه غلطی کردی؟ جوابم رو بده دختره ی عوضی با من چیکار کردی؟

دختره حسابی ترسیده بود ولی به روی خودش نیاورد ... لبخند کثیفی زدو گفت - می خواستم بهت ثابت کنم که تو هم مثل ...

پریدم تو حرفش این بار صدام رو واقعا بردم بالا - خفه شو ... توی پست فطرت می خواستی این کارو کنی چون من باهات مخالفت کرده بودم؟ واقعا که خیلی وضعت خرابه!برات متاسفم.

می خواستم یک دونه بزخم تو صورتش دستم رو بردم بالا سرش رو برگردوند و ترسید یک پوزخند ی زد م با اخم گفتم - واقعا که ... واقعا بدبختی ... تو حتی لیاقت کتک خوردن رو توسط یک پسر رو هم نداری ...

دستم رو مشت کردم گفتم - ولی این کارت بدون جواب نمی مونه یک روزی همین بلارو یک نفر سر خودت میاره ...

که خیلی بدتر از کار خودته ...

نگاهم کرد انگار که خیلی خوشش اومده و اومد جلوم تیز نگاه کردو گفت - امیدوارم اون یک نفر هم تو باشی.

اروم با اخم شدید اومدم نزدیکش چونش رو گرفتم و خم شدم اول اومدم سمت صورش ولی بد خیلی اروم اومدم سمت گوشش با تحکم گفتم -))) متاسفانه اون یک نفر من نیستم ولی اگر بودم مطمئن باش جوری

اینکارو بدتر از خودت می کردم که نفست بند بیاد و و بعد با همین دستای خودم هم خفت می کردم..))))

بعد محکم با تمام قدرتم با یک دستم هلش دادم رو میل ... حسابی جا خورده بود داشت زل بهم میزد..خب راجب عصبانیتتم نمی تونم چیز خاصی بگم.

رفتم از بار بیرون یک نگاه به لباسم کردم لعنتی تمام دکمه هام رو باز کرده بود ... تند تند بستمشون چشمم رو بستم اوووخ خدای من ... ی نفس عمیق کشیدم دختره ی کثیف ... سریع سوار موتور جتیم شدم و کلاهمو سرم کردم حرکت کردم هوا حسابی سرد شده بود انقدر تند می رفتم نزدیک بود بزنم به ماشینای توی هوا ... رسیدم به پایگاه وقتی رسیدم همه جا تاریک شده بود به غیر از بخش سا لن محوطه ی بهداشت رفتم لباسم رو در اوردم شلوارم هنوز پام بود ایینه رو روشن کردم ..(اینجا همه چیز برقیه))

یک صفحه بزرگ ایینه باز کردم که ببینم بلایی سر بدنم آورده یا نه ... دختره ی ... رفتم سمت ایینه چرا لبم اینجوری شده؟ رفتم نزدیک تر خونم به جوش اومد وای!

لبم قرمز شده بود رژ اون دختره ی کثافت روی لبم بود با عصبانیت دستم رو بردم زیر لوله اب ریختم

تند تند لبم رو پاک می کردم با دستم محکم پاکش کردم فردا باید دهنم رو کلا ضد عفونی کنم!

به تنم نگاه کردم خوشبختانه چیزیم نشده بود به غیر از قفسه سینم که نگم چی شده بود بهتره

رفتم یک دوش گرفتم وقتی اب سرد روم می ریخت صورتم رو خنک می کرد احساس بهتری داشتم اب همین

جوری می ریخت رو من و منم همش نفس عمیق می کشیدم از حموم اومدم بیرون ساعت ۱۲ بود من باید ۹

می خوابیدم متاسفانه! احساس کردم کسی داخل محوطه بهداشته وگفتم - کسی اینجاست؟

شک کردم فکر کردم نگهبانه پشت کمد مخفی شدم یک لحظه صبر کردم یهو صدای کاپیتان اومد که با

کنجکاوی داشت صدام می کرد-سرباز کلارک؟ سرباز کلارک؟

سیخ شدم اومدم جلو گفتم - بله کاپیتان؟

یک نگاه با اخم بهم انداخت گفت - تاحالا کجا بودی میدونی ساعت چنده تو الان باید وسط خواب باشی؟

حوله ی سرم رو که داشتم باهاش موهام رو خشک می کردم رو تو دستم پیچوندم و انداختم دور گردنم موهای

خیسم هنوز ازشون قطره اب میریخت ریخته بود تو صورتم ...

گفتم-متاسفم کاپیتان یک مشکل پیش اومد که برطرف شد منم ...

تا می خواستم بگم چی شده اومد سمتم با شک گفت - ببینم چرا صورتت رنگ خون ب خودش گرفته؟

اوه اوه حالا بهش چی بگم؟ بگم یک دختره منو طلسم کرده و منم خواب بودم حالیم نشد؟

یک نگاه به بدنم کرد دستش رو نشون کرد رو سینم و گفت-چرا این قسمتت داره خون میاد؟ با کسی درگیر شدی؟

چی بگم؟ بگم همون دختره بازم خواسته با من بازی کنه بخاطر ناخونای بلندش از بس فشار داده چنگم زده؟ یا بگم با یکی درگیر شدم؟ من دروغگو نیستم ولی ...

ساکت بودم گفت - چرا جواب نمیدی؟ ساکتی؟

با شرمندگی نگاهش کردم گفتم-معذرت می خوام ... من با یک نفر داخل بار درگیر شدم برای همینم اونم ... (اشاره کردم به زخمم) این اتفاق افتاد ...

اومد نزدیکم چشماش رو تنگ کردو گفت - داری راست میگی سرباز کلارک؟ یا از یک چیزی واهمه داری؟ سرم رو انداختم پایین اروم گفتم - نه ... به هیچ وجه کاپیتان من چیزی رو از شما مخفی نمی کنم!

گفت - پس کی این کارو باهات کرد؟ و همینطور علت؟
تسلیم!

-یک دختر ...

هنوز جمله تموم نشده بود گفت:

-چی؟ یک دختر؟ (دستش رو گذاشت پشتش با تعجب نگاهم کرد) پس که اینطور (یک دفعه یک جوری خندید که حسابی تعجب کردم نخندین تورو خدا پدر پدربزرگم رو در آورده اون وقت شما می خندین؟) وقتی خندش تموم شد اومد نزدیکم و گفت - ببین من میدونم که داری حقیقت رو می گی از صداقت هم خوشم میاد ... اما مطمئن باش یک دختر نمی تونه این زخم رو ایجاد کنه نگاه کن ... این جای یک چاقوئه کلارک ... راست می گفت چرا متوجه نشده بودم؟

ازم دور شدو به پشت گفت - فردا تو پایگاه که اومدی از اونجا بیا دفتر مدیریت باهات کار دارم ... اوه راستی ۱۵۰ شناتو یادت نره لباستم تنت کن!

-چشم کاپیتان ...

اووووووووف مشکلی با شنا ندارم حداقل خوبه تنبیه می شم که دیگه نرم به اون بار مزخرف از اولشم نباید می رفتم ... به زمین سفید که قطره های موهام داشت میریخت روش نگاه کردم بعد اروم رفتم سمت ایینه یک نگاه دیگه به زخمم انداختم دقیقا جای یک چاقو بود یک ذره بهش دستم ... آی دردم گرفت وخیم!بعدا یک کاریش می کنم به خودم نگاه کردم ... چشمای اییم روشن تر شده بودن موها ی ایی تیرمم خیس تیز تیزی

شده بود یکم موهام بلند شده البته تا مرکز کنترل استخون گردنم فقط ... اشکالی نداره ..یاد حرف اون دختره ی پررو افتادم ..(خیلی خوش قیافه ای چشمات منو جادو کرده) عصبی شدم سرم رو تکون دادم نه نه دیگه ول کن تموم شد رفت اخخخخ ... گردنم چقدر درد می کنه لباسم رو پوشیدم رفتم تو اتاق خصوصیم که مخصوص خودم بود نمی خواستم برم استراحتگاه عمومی وگرنه بیدار می شدن ... از راه رو گذشتم رسیدم به ورودی اتاقم بعد از اسکنم اجازه داد داخل بشم رمزرو زدم کارت زدم انگشتم گذاشتم رو قفل تشخیص انگشت درو در باز شدو رفتم داخل اتاقم مرتب بود چراغ رو خاموش کردم لیوان ابم رو برداشتم یک قلپ ازش خوردم یک نفس عمیق کشیدم شروع کردم ...

بعد از اینکه ۱۵۰ تا شنا رفتم کلی عرق کردم خسته و کوفته دراز کشیدم پتورو کشیدم رو خودم سعی کردم به چیزای خوب فکر کنم امواج مثبت باعث آرامش میشه فشارخونه ادم رو تنظیم می کنه مثل اینکه فردا کلی کار دارم نمی تونم صبرکنم دلهم می خواد زودتر امتحانام رو بدم واقعا خسته شدم دستم رو گذاشتم زیر گوشم اروم چشمام رو بستم سعی کردم به چیزای خوب تری فکر کنم تا خوابم ببره این فکر مامانم بوده چون همیشه بهم می گفت انطوری ادم بهتر خوابش می بره ... شب بخیر .

خبردار!

همه بلند شده بودن منم مثل همیشه سر خیز بلند شدم و البته ما همیشه قبل از اینکه کاپیتان بیاد لباسامون رو می پوشیم همه لباس های سفیدمون رو پوشیده بودیم و آماده باش بودیم امروز رفتیم تست نشونه گیری داشتیم و همین طور به طور مخصوص ما رو بردن با باشگاه ها کینو اونجا ورزشای مختلف مثل یوگا بکس و والیبال و تکفاندو هستش حسابی امروز عرقم در اومد وقتی رفتیم تست دادیم گوشم کر شده بود بخاطر صدای تیراندازیمون من نشونه گیریم فوق العاده عالیه از پشت شیشه پدر بزرگم تحسینم می کرد منم هی میزدم به هدف ... لباسای مخصوص تیراندازی رو در اوردم گوش گیر مغناتیسیم رو دادم به کاپیتان کاپیتان هم بهم افتخار می کرد منم یک چشمک به بابابزرگم زدم یک خندید و با لحن تعرف گرایی به کاپیتان گفت-این نوه ی منه ... مثل همیشه شجاع و قوی مقاوم ...

بله ما اینیم دیگه چه میشه کرد؟ ..خوب بگذریم وقتی رفتیم باشگاه رفتم تو قسمت رختکن ورزشکارا رفتم که فضای عالی داشت هوای خنک و دیوار هایی که از چرم مبل بودن و رنگشون نارنجی بود همه جای دیوار این شکلی بود کمد های اهنی بزرگ خوش رنگی به دیوارها چسبیده بود که داخلش وسایل های ورزشی پسرا داخلش بود منم کتونی های ابی تیرم رو برداشتم یک دست لباس ورزشی ابی روشن سفید پوشیدم البته

خندیدم- باشه بابا با شه برو ورزشت رو حالا بکن انقدرم برام زبون درازی نکن بچه!

به زور بلندش کردم و هلش دادم داخل سالن و خودم سریع رفتم داخل واشینگ و حسابی خودم رو تمیز کردم و لباسام رو پوشیدم بزار یک دکی خوش تیپ باشم اها!یکی از لباسای پاريسم رو در اوردم که مثل این لباس های نقاشا بود و کلاه کجهم رو سرم کردم و یک کیف کوچیک که از گردن اویزون می شد رو انداختم رو گردنم شلوار جین مشکیم رو پوشیدم با یک کتونی هم رنگ لباسم که قهوه ای روشن و کرم بود پوشیدم سریع از باشگاه ورزشی اومدم بیرون رفتم سوار موتورم شدم و کلاه موتورم رو سرم کردم و حرکت کردم سمت جلسه ... رسیدم کنار یک ماشین جت پارک کردم و رفتم داخل تمام دخترو و پسرا صف کشیده بودن داشتن به حرف های پدربزرگم گوش میدادن اومدم کنار لیزا لیزا خیلی اروم گفت-یکم دیر اومدی کلارک!

منم بهش اروم گفتم-عذر می خوام خانوم دکتر و داشتتم ورزش می کردم که یکم تقویت بشم ... لیزا یک نگاه تیز بهم کردو چشماش رو برام تنگ کردو یک چشمک بهش زد یعنی اینکه چیه بد نگاه می کنی؟

خندیدو سرش رو برگردوند ... یک روپوش سفید تنش بود موهاش رو مثل همیشه از پشت بسته بود موهش قهوه ای بودن هم کلاسیم بود عینکشم مثل دکتر بود پوست صورتش برنزه بود و همیشه ارایش ملایم می کرد دختر خوش برخوردی بود و نت گارو کاغذ سیستمی دستش بود راستش ما الان به خودکار می گیم نت گار راستش این یکم پیشرفته تره چون هم وقتی به یک چیزی فکر می کنی و می خوای بنویسیش خودش دوربین داره و مغزت رو بررسی می کنه خود به خود می نویسه یک پاکن هم پشتش داره که جای جوهر یا خودکارو پاک می کنه مخصوص خود خودکاره صدا هم ظبت می کنه و کاغذ سیستمی مثل همون کاغذه ولی ایبه کمرنگه مثل صفحه ی تبلته انگار صفحه ی تبلت رو از خود تبلت جدا کردنش و دادن دستت خلاصه همه چی تغییر کرده سرم رو برگردوندم به حرف های بابا بزرگم گوش دادم -دانشجویان عزیز همه ی شما اینجا جمع شدید تا شاهد نتیجه ی تمام تلاش ها و سخت کوشی ها اراده ها و همت های بزرگتون باشید و من از تمام خواسته های شما اگاهم شما نیومدید اینجا که فقط بیاید برای خودتون زندگی کنید توی موفقیت خودتون غرق بشید شما اومدید تا بتونید به جامعه ی بزرگ خودتون خانواده ی خودتون افراد مورد علاقه تون رو خوش بخت نگه دارید و سلامتی رو به اونها هدیه کنید شما تونستید با افتخار بزرگی سال های تحصیلتون رو پشت سر بزارید و تا اینکه به اینجا برسید شما مقام و مرتبه ی خودتون رو بالا بردید تا بتونید برای تمام مردم دنیا

مفید واقع بشید و رتبه های خوبی رو کسب کردید. و من امیدوارم که بتونید این راهی رو که انتخاب کردید در تک تک لحظاتش موفق و سربلند باشید من یک جراحم ... و میدونم یک جراح باید بخاطر جون حتی یک نفر دست به هرکاری بزنه البته اگر اون کار درست باشه ... ما وقتی جون یک نفر رو نجات میدیم بدون هیچ احساسی اون رو درمان می کنیم چون اون رو نمی شناسیم! ولی اگر من دختر خودم رو بخوام جراحی کنم دستم می لرزه! چرا؟

چون دوستش دارم می شناسمش و بنابراین ما اینجا به این نکته اشاره می کنیم که نباید بزارید احساساتون باعث مشکل بشه و باید براون ها غلبه کنید ... شما برای هدف و خواسته و ارزو هاتون تلاش بسیار بزرگی رو کردید که شمارو به اینجا رسوند اما این کافی نیست ... چون جامعه و دنیا نیاز به ادمای کاملی داره که براش موثر باشند تا بتونن مدیریت تمام چیزا هارو تو دستشون بگیرن تا بتونن همه چیز رو حفظ کنن تا بتونن آرامش رو برای همه به ارمغان بیارن شما باید تمام تلاشتون رو بکنید تا همه شمارو نه تنها به عنوان یک انسان با استعداد و بزرگ بلند مرتبه بلکه به عنوان یک دکتر لایق ..یک جراح با اراده ... یک متخصص سرشناس بشناسن تا شما شناخته بشید و وجودتون رو برای همه اشکار کنید .

حالا جوابم رو بدید می خوایید به کمک تمام افراد و خانوادتون برید و مشکلشون رو حل کنید؟
همه باهم یکصدا گفتیم -بله!

-می خوایید کشورمون بخاطر تمام بیماری های آسیب رسان و مشکل زا اون رو درمان و به استقلال سلامتی برسونیم؟
-بله!

-پس ثابت کنید و خودتون رو نشون بدید!

و به ما اجازه داد تا بریم امتحانمون رو بدیم فقط باید دعا کنم باید موفق بشم من کلارک هستم کلارک وینسون باید قوی باشم!

تمام جلسه دیوارهاش سفید بود و صندلی ها یک محفظه ی محبوس داشت که نمیذاشت چیزی رو ببینیم تمام صندلی ها سفید بود نیم متر باهم فاصله داشتن تمام دوربی های الکترونیکی و ربات ها حواسشون به همه جا بود منم تند تند می نوشتم و جواب میدادم یک ربات اعلام کرد(فقط ۳ ساعت وقت داری)چقدر عالی بزن بریم!
... ۳ساعت بعد

نت گارم رو بستم و کاغذ سیستم رو دادم داخل یک توپ سفید ذخیرش کردن راستش ما دیگه از کیف استفاده نمی کنیم یک توپ رباتی داریم که باز می شه و این برگه های سیستمی رو داخلش ذخیره می کنن سفیده اندازه کف دستم بیشتر نیست خیلی راحت ... یک اسکن تمام برگم رو با دوربینش کرد که بینه چیزی رو جا ننداختم بعد از اینکه خوب برگم رو اسکن کردو دادش به کامپیوتر تا تصحیحش کنه منم الان یک نفس عمیق کشیدم فقط دعا می کنم که واقعا موفق بشم من تمام زندگیم رو برای امروز لحظه شماری می کردم و نصف زندگیم برای همین جواب دادن برگه ها گذرونده بودم ... یک نگاه به میز کردم بلند شدم و همه چیم رو داخل کیف گذاشتم بلند شدم بعضیا هنوز داشتن می نوشتن به همه نگاه می کردم و لیزا رو دیدم که اونم برگش روداد بلند شدو اومد طرف من بهم لبخند زدو گفت-چطور بود پروفوسور کلارک؟
-عالی بود دکتر لیزا!

لیزا بازوم رو زد و گفت- مسخرم نکن ... حالا امیدوارباش که دکتر بشم!
خندیدم و سر تکون دادم و حرکت کردم رفتم سمت در و بیرون رفتم رفتم سمت موتورم سوار شدم لیزارو دیدم که بیرون اومد داشت میرفت سمت ماشینش بهش یک نگاه کردم دادزدم-میبینم که ماشین هم گرفتی!
یک اخم الکی بهم کردو لبخند زدو از اون دور داد زد- چشم حسودا کور!
موتورم رو روشن کردم گاز دادم گفتم- همچنین چشم حسودایی نابینا بشه که چشم دیدن سرعت ۳۸۰۰ رو ندارن!
سرعت موتورم چون زیاد بود همش بهش می گفتم که حرص بخوره اونم برام خط و نشون کشیدو داد زد-از اینجا برو تا زیرت نکردم!
خندیدم گفتم- خداحافظ ماد مازل!

و سریع رفتم تو خیابون پیچیدم توی یک خیابون دیگه نزدیک بود بزنم به یک ربات رانیکس که کارش این بود که رانندگی به ادما یاد بده از همین ربات ها زیاد خوشم نمی یومد!رفتم سمت پایگاه فردا نتایج امتحانات رو برام می فرستن رسیدم و حصار هارو کنار زدن و داخل شدم موتورم رو پارک کردم و رفتم داخل ... از سالن گذشتم و رفتم قسمت ناهار خوری اونجا حداقل جایی بود که احساس ضعف نمی کردم رفتم سوار اسان سور شدم به ۲ ثانیه نکشید رسیدم صدای دینگ در اسان سور اومد در باز شد و رفتم داخل همه ی سربازا نشسته بودن و منم رفتم یک میز رو انتخاب کردم نشستم دستام رو توهم قفل کردم دوسه تا سفارش دادم دتا برام بیان

نوشیدنی: اب پرتقال

پیش غذا: ماهی خاویار

غذای اصلی: سوشی فیله ای

یک ذره صبر کردم دارم راجب اون لایوت دختر فکر می کردم یک چیزی بهم می گفت باید باهاش حرف بزنم
نمیدونم به نظرم عجیب میومد که خودش از هیچی خبر نداشت باید راجب اتفاقات سال های پیش ازش سؤال
بپرسم خیلی کنجکاوم ببینم حقیقت چیه؟ ناهارم رو آوردن بازم این رباته!

-بفرمائید اقای جوان

جلوم گذاشت و گفتم-ممنون نارو!

-اسم من سالساره اقای جوان

سرم رو کج کردم یک نگاه بهش کردم و گفتم- ولی این اسم بهت بیشتر میادا!

یکم حالت صورت رو عصبانی کردو گفت- حرف دیگه ای نزنید اسم من سالساره!

با بدجنسی نگاش کردم و جلم رو کشیدم-باشه نارو!

غذام رو محکم گذاشت رو میز و رفت خدایی این رباتا خیلی پررو هستتا!نمیشه باهاشونم شوخی کنی!

مشغول غذام شدم وقت ی نوش جان کردم پولش رو گذاشتم رومیز بلند شدم رفتم زیاد عادت ندارم غذا بخورم
تا چون ما غذاهامون رو باهم مخلوط می کنیم و طرح های دایره شکل یا کوچیکی بهش میدیم تا سنگین نشه

تو معدومون حالا بگذریم متخصص تغذیه شدم ... البته غذای اصلیمون اب هست متاسفانه برای ما سربازا!

رفتم تو محوطه ی بهداشت با یکی از سربازا صحبت کردم امشب توی اتاق من بخوابه چون می خوام امشب

برم به ناما کالباسام رو محکم کردم و اسلحم رو پر کردم و کشیدمش گذاشتم پشتم کلاه و ماسک اکسیژنم رو

هم پوشیدم وسایلی لازم رو هم برداشتم یکمم میوه برداشتم تا ضعف نکنم من که اونجارو کامل نمی شناسم

شاید میوه هاش سمی باشه!

سریع بلند شدم و ساعت رو نگاه کردم ساعت ۶ بعد از ظهر بودخوبه شاید تا ساعت ۱۲ بر نگردم حداقل خیالم

از بابت اتاقم راحتت سریع حرکت کردم به سمت اون شهر ... خيله خوب باید مواظب باشم موتورم رو پارک کردم

یک گوشه و یک نگاه جنگل انداختم یک نخ قرمز یا همون لیزرم رو روشن کردم تا وقتی رفتم داخل جنگل راه

برگشت رو گم نکنم اسلحم رو روشن کردم و بالاخره وارد شدم خيله خوب یک نفس عمیق ... تندى رفتم

سمت یک رودخونه که روش یک پل بود همین جوری از کنار گل و گیاه رد میشدم با اسلحم کنارشون میزدم

رفتم کنار پل چقدر زیبا بود رفتم روش یک نگاه بهش کردم با دوربینم ازش عکس گرفتم یکم روش راه رفتم داشتم همین جوری روش وول می خوردم که احساس کردم یکی دنبالمه حواسم رو جمع کردم پشت و جلوم رو همش نگاه می کردم رفتم داخل جنگل و همین جوری میدویدم تا یک جایی رو پیدا کنم احساس کردم صدای بال اومد فکر کنم یکیشون دنبال من بود ای بد اوردم حالا باید دوساعت قایم موشک بازی کنم! تند تند من میدویدم و اونم دنبالم می کرد لا موروخت خسته هم نمی شد سریع نشستم پشت یک بوته صبر کردم. خوب مثل اینکه اینجا امنه البته برای مدتی زیاد فکر نمی کنم گمم بکنه اتفاقا برعکس ...

یکم تکون خوردم سرم رو بردم بالا تا ببینم رفته یانه یکم سرم روخم کردم ... تا می خواستم یک نگاه بندازم از بالا یک لایوت خودش رو انداخت رو من ای بابا بازم؟ وای بدنم درد گرفت چرا این عین میمون پرید روم؟ همین جوری منو می چرخوند رو زمین و روی برگا و علفا غلت میزدم واقعا رو اعصابم بود و منم سعی می کردم بگیرمش همش بال میزد سعی می کرد منو بزنه به سختی دستم رو بردم پشتم چاقوم رو برداشتم بردم جلوی صورتش یک لحظه ایست کردو یک نگاه کوچیک به چاقو باترس کردو از روم بلند شدو به هم نگاه کردیم از تعجب داشتیم شاخ در می آوردیم هردومون باهم گفتیم :-تـــــــــــــــــــــو؟

همون لایوت دختر بود که قبلا باهاش برخورد کرده بودم واقعا که دهنم وا مونده بود این اینجا چیکار می کرد؟ دفعه قبل بهتر منو گرفته بود ولی الان دیگه ... اومد طرفم با شک گفت- ببینم تو اینجا چیکار می کنی؟

با اخم و پررویی گفتم -اومدم تا ... (چاقوم رو گذاشتم تو جیبم و گفتم) باهات صحبت کنم!

با تعجب ی که تو صداس موج میزد گفت-چرا ... می خوای باهام صحبت کنی؟

-چون باید چندتا سؤال ازت بپرسم!

اومد اروم طرفم انگار اونم تعجب کرده بود خیلی عجیب راه میرفت اومد سمتم گفت- منم ... باید یک چیزی رو بهت بگم راستش ... (چشماس رو مثل بچه ها تنگ کردو گفت-لایرا خیلی دوست داره بیننت برای همینم شانس آوردی!) (کی کی؟ اون داشت با اعتماد کامل باهام حرف میزد ...)

نفسم رو دادم بیرون اخمم وا شد و گفتم- لایرا؟

سرش رو تندتند تکون دادو گفت -اره آقای کلارک! (هیچی نشده اقا هم شدیم دستش رو به نشونه ی اینکه دنبالم بیا تکون دادو رفتم دنبالش)-پیس! بیا دنبالم!

نمیدونم چرا بهش اعتماد داشتم شاید بخاطر اینکه اونم مثل من فکر می کرد رفتم دنبالش پشتش میدویدم که رسیدیم به یک کلبه خیلی زیبا فوق العاده قشنگ بود من که همین جوری مات نگاش می کردم رفتم جلو

همون پسر بچه اون جلو بود نور خورشید درخشش برگ ها و پروانه های طلایی به اون فضای سبز یک زیبایی خاصی داده بود و یک اژدها شبیح ماهی از بالای سرم داشت پرواز می کرد و حرکت می کرد چقدر اینجا قشنگ بود همه چی رنگای شاد و روشنی داشت هوای بوی گل میداد گل های رز واقعا محو این زیبایی بودم رفتم داخل کلبه دیدم همون پسره داره گریه می کنه

رفتم پیشش و نشستم جلوش از پشت شیشه ی کلاهم بهش یک لبخند زدم نگام کردو یک برقی تو چشماش زد که انگار از دیدنم خیلی خوشحال شده بود دست اهنیم رو بردم جلو دستش رو گرفتم پرید بغلم و منم چشمام درشت شد! همون لایوت دختر داشت می خندید پشت صندلی چوبی و هی دلش رو می گرفت این به چی داشت می خندید؟ پسره یکم خم شدو بهم نگاه کردو گفت-سلام داداش چطوری؟ (یکم خندیدم از کی تا حالا داداش یک بچه لایوت شدم؟ بهش گفتم-خوبم عالیم پسر ... ولی چرا داری گریه می کنی؟

پسره که انگار یک چیزی یادش اومد لباسش رو زد بالا شکمش رو بهم نشون داد یک زخم بزرگ کج رو شکمش بود که داشت خون ازش میومد یکم تعجب کردم پرسیدم-کی اینکارو باهات کرده چرا اینجوری شدی؟

همون لایوت دختر- یکی از سربازای شما با چاقوشون همچین بلایی سرش آورد هرکاری کردم خوب نشد! تو می تونی؟

با تعجب گفتم- مگه شما دکتر ندارید؟

با ناراحتی گفت-چرا ولی من نمی تونم برم پیش دکتر چون ... (ساکت شدو هیچی نگفت پسره به من تندی گفت- ابجی ریتا فرار کرده! داداش!

با تعجب به ریتا نگاه کردم انگار یکم ناراحت شد فکر کنم مسئله شخصیه! وسایلم رو از پشت جاسازم در اوردم کمک ها اولیه رو هم کنارم گذاشتمم پمادو نوآرو چسب و بخیه رو هم در اوردم وقتی زخمش رو خوب بررسی کردم یکم عمیق بود ولی اشکالی نداره یکم خونش رو با الکل و پنبه پاک کردم تا خون ریزیش کم بشه پماد رو زدم بعدش چسب و نوآرو و دستمال رو هم زدم گفتم- لایرا می تونی دراز بکشی؟

لایرا سرش رو تکون دادو چشماش قشنگ نشون میداد که داره درد می کشه دلم براش سوخت ولی باید درمانش می کردم بالاخره بخیش رو هم زدم زخمش رو بستم تا عفونت وار بدنش نشه ... یکم میوه در اوردم دادم بهش تا ضعف نکنه پروتئین به بدنش برسه!

ازش با لحن خوبی پرسیدم-حالت بهتر شد؟ (سرش رو با لبخند تکون داد و گفت-اره خیلی!

ریتا همین جوری دهنش باز مونده بود یک نگاه مسخره بهش کردم گفتم-خیله خوب بیا دیگه چرا اینجوری نگاه می کنی؟

ریتا با تعجب گفت-باورم نمیشه که یک انسان داره بهمون کمک می کنه!

یک جوری نگاهش کردم که با چشمام بهش گفتم - دست کم گرفتی؟

رفتیم از کلبه بیرون و تا می خواستم ازش سؤال بپرسم پرید تو حرفم و گفت-تو ... تو ... واقعا خیلی بهمون کمک کردی ازت واقعا ممنونم چون یکبار جون داداشم رو نجات دادی الانم که زخمش رو خوب کردی واقعا ازت ممنونم!

تا می خواستم حرف بزنم هی می پرید تو حرفم و ذوق زده بود این بار گفت- واقعا ممنونم و آیی نمیدونم باید چجوری ازت تشکر کنم واقعا ممنونم فکر نکنم از اون انسانایی باشی که جنسشون بد باشه!

تو هوا همین جوری بال میزدو می چرخید نمیداشت حرف بزنم که!دست به سینه و ایستادم پوکر فیس نگاهش کردم

یهو وقتی منو دید خجالت کشید اومد روزمین با شرمندگی گفت-اووه اووه ببخشید ببخشید معذرت می خوام یکم جوگیر شدم بگو سرتا پا گوشم!

یک پوفی کردم سرم رو کج کردم و گفتم -اجازه میدی؟ (با تعجب گفت-چی؟)

و آیی که چقدر خنگه!گفتم-که حرف بزنم!

با شوک گفت-اوه اوه ببخشید بگو منظورت رو نگرفتم ببخشید!_____د!

بعد از اینکه تمام سئوالاتم رو ازش پرسیدم بالاخره فهمیدم چی شده بود که باعث شده بود تا مابا اونا بجنگیم در واقع تقصیر مردمشون نبوده اونا مجبور بودن به حرف حاکمشون گوش کنن برای همینم ما دیگه خیلی از عزیزانمون رو از دست دادیم واقعا دلم گرفت که اونم خانوادش رو از دست داده بود ولی می گفت که پدرش الان حاکم این شهر شده گفتش اون مثل قبلی نیست ولی من شک داشتم دستم رو گذاشتم زیر چونم یکم اخم کردم همین جوری راه میرفتم و فکر می کردم! اونم همین جوری پشتم میومد دنبالم میومد اومد جلوم و دستم رو کشیدو گفت-بیا می خوام یک چیزی رو نشونت بدم!

به زور منو برد طرف یک درخت سفید و به بالا اشاره کرد- اونجارو ببین!

نگاه کردم وای چقدر زیبا بود یک اژدهای سفید با چشمای ابی دراز کشیده بود و داشت بچه هاش رو ناز می کرد و باهاشون حرف میزد نمی فهمیدم چی می گفتن ولی خیلی خوشگل بودن به ریتا نگاه کردم هنوز داشت به بالا نگاه می کرد بهش گفتم-ریتا ... امم(یک نگاه با کنجکاوی بهم کردو لبخند زدو گفت-چیه؟
گفتم- راستش من ... (با ذوق گفت-ها وایستا وایستا میدونم می خوای چی بگی بیا بیا می خوام همه جارو خوب نشونت بدم و ببینی چه چیزایی اینجا داره بدو!

دستم رو کشید می خواستم یک چیز دیگه بهش بگم ولی دیگه نذاشت تا شب داشت همه جارو بهم نشون میداد اول منو برد به یک دیوار چوبی بهم نشون داد اول فکر کردم معمولیه با تعجب یک ابروم رو بردم بالا گفتم-این فقط یک دیوار چوبه!(سرش رو به جهت منفی تکون دادو دوتا دستاش رو گذاشت رو دیوار بزرگ روش نقاشی یک پروانه رو کشید بعد روی نقاشی ی یک فوت کردو از داخلش یک پروانه زنده اومد بیرون خیلی زیبا بود ولی چشمام داشت در می اومد این چیکار کرد؟ منم دستم رو بردم جلو می خواستم بچگی خودم رو بکشم یک نقاشی که تو دستم چوب بود رو روش کشیدم ریتا با تعجب بهم نگاه می کرد تا فوتش کردم یک لحظه هیچی نیومد ولی وقتی اومد بیرون یکم نگاهم کردو یهو با چوب توی دستش زد تو شکمم انقدر دردم گرفت که داشتم چشمام رو فشار میدادم ریتا جلو دهنش رو گرفته بود چشماش رو بسته بود و داشت می خندید!ای ... بعدش رفتیم سمت یک چشمه ی بزرگ توش پر از حوری دریایی بود ریتا اول سعی کرد باهاشون حرف بزنه خم شد رو به چشمه و سوت زد اومدن جلواز اب سرشون رو آوردن بیرون خیلی زیبا بودن ولی پوستون پولک های ماهی داشت و دم ماهی داشتن با رنگهای مختلف براق ناخونای بلندی داشتن ریتا ازشون خواست بهش مروارید بدن همشون با لبخند بهش دو سه تایی مروارید براق با اب دادن دستش ریتا به منم اشاره کرد که منم بگیرم ولی رفتم جلو دستم رو بردم جلو ولی یهو کل اب رو ریختن رو سرم تمام مرواریدها ریختن رو زمین به خشکی شانس پوکر فیس ریتا رو نگاه کردم!ریتا هم طبق معمول همش می خندید!بعدش رفتیم سمت یک باغ پر از میوه های کوچیک و بزرگ اون رفت میوه هارو بعضی هارو بکنه و منم پشت سرش میرفتم با ذوق همش از درختا بالا میرفت یک میوه می کند منم بعضی از بوته هارو نگاه می کردم که کلی میوه داشتن یک باغ بزرگ سبز سبز روشن که نور افتاب که طلایی بود از لای درختا نورش می خورد تو باغ باغش خیلی زیبا بود بعضی جاهاش سنگاهای خاکستری بزرگ و کوچیک پبخش شده بود و کلی پرنده های خال خالی و یا راه راهی و یا فانتزی خوش رنگ این و رو اون ور میرفتن داشتم یک میوه رو که شبیح شیطونک یا ادامس بود رو نگاه می کردم که یهو ریتا به صورت عمودی وارونه که از درخت اویزون شده بود

اومد پایین منو نگاه کرد و کلی میوه کنده بود می خندید کلی میمون یا همون شان پانزه های ابی و سفید و قرمز داشتن با موهایش بازی می کردن اومد جلوم و بهم تعارف کرد و منم با شک گفتم - سالمه؟ شستیش؟ ضد عفونیش کردی؟

با تعجب نگام کردو گفت - کلارک یه چیزیت شده هآ اینا همشون توی باغ ما تمیزن دلیلی نداره که الکی فکر کنی بخوری مریض میشی! یا لا یدونه بخور ببین چقدر مزش عالیه! شان پانزه ها بهم اخم کرده بودن چرا همه با من مشکل دارن؟ میوه رو با شک ازش گرفتم و یک لبخند بهم زدو منم یک اخم تقدیمش کردم یک ذره از میوه گاز زدم اوممممم مزش بد نبود خیلی خوب بود راست می گفت!

ولی از بخت بد من تا می خواستم یک ذره دیگه بخورم یکی از شان پانزه ها پرید روم دستگاه اکسیژنم رو هی می کشید تا اخر اینکه بالاخره دستگاه اکسیژنم در اومد افتادم زمین ریتا که خندش محو شدو اینبار با ترس تند اومد طرف من نشست رو زمین گفت - کلارک کلارک حالت خوبه چرا اینجوری نفس می کشی؟ کلارک؟ کلارک؟

هی تکونم میداد با ترس نفس می کشید نفسم رو حبس کردم نباید اینجا نفس می کشیدم اینجا هواش برای انسان ها نبود نمی تونستم نفس بکشم همین جوری نفسم رو حبس کرده بودم اونم هی تکونم میداد صداس رو به سختی می شنیدم که داشت صدام میزد (کلارک - کلارک: کلا - کل - ک) چشمام بسته شد احساس کردم دیگه نباید نفسم رو حبس کنم خودم رو رها کردم ولی تا نفس کشیدم

هم کلاهم و هم ماسک اکسیژنم سرم نبود ولی ... من نمردم؟ چشمام رو باز کردم داشتم نفس می کشیدم چرا؟ چطوری؟؟ ریتا همش تکونم میداد همین جوری منو رو پاش گذاشت و گفت - کلارک نفس بکش نفس بکش می تونی می تونی فقط نفس بکش!!

یک نفس عمیق کشیدم! سعی کردم بلند بشم واقعا تعجب کردم چطوری داشتم نفس می کشیدم؟ همین سؤال رو از ریتا پرسیدم که یک لبخند بزرگ بهم زد و شونه هاش رو به معینی نمیدونم تکون داد بلند شدو دستم رو گرفت کمکم کرد که بلند شدم به سختی بلند شدم باهاش داشتم راه میرفتم چه بال های طلایی هم داشت طرح های زیبایی هم روش بود این دفعه کجا می خوام بریم خدا میدونه! داشتیم از بین برگ ها و گل های جنگل می گذشتیم همین جور که به جلوم نگاه می کردم حرفم میزد ریتا یک نگاه بهم کرد و ازم پرسید - ممم کلارک تو چرا اون وسیله ی عجیب رو گذاشته بودی سرت؟

گفتم-چون که با اون نفس می کشم نمیدونم چطوری دارم نفس می کشم هرچی هست خیلی عجیبه اینجا که شاید گیاه داشته باشه ولی ... نمیدونم هر چی هست گیج شدم!در ضمن اسم اون دستگاه اکسیژنه -اوووووو چه اسمی حالا چجوری باهش نفس می کشی؟
-یکم مفصله ...

-اشکالی نداره حوصلم زیاده ها

-راستش ...

-اوو و استا و استا وقتی رسیدیم برام تعریف کن ... اها یادمم بنده که می خواستی بگی!

پوففففف چقدر دوست داره حرف بزنه؟! همینطور جلو میرفتیم و گفت- اها خيله خوب بابا فهمیدم ... ولی واقعا یک لحظه ترسیدم دیگه از این ادا ها هم درنیار اونوقت یکی خودم میزنم تو صورتت تا بهتر نفس بکشی! بی تفاوت گفتم-ببین ماد مازل من خودم تو موقعیت های بدتر از اینم بودم پس جای نگرانی نیست بنا براین نتیجه بگیر که بزنی تو صورتم خودت به خودت اسیب می رسونی گفته باشم!هرچند ...
با لجبازی نگام کرد مثل اینکه دلش می خواست باهام دعوا کنه گفتم-من کسی نیستم که تلافی رو سر یکی خالی کنم!

یکم ساکت شدو یک جوری نگام کرد ... چیه؟ حالا مگه بهت توهین کردم؟ من که از کار لایوت ها سر در نمیارم به راه رفتنمون ادامه دادیم تا اینکه خوردیم به دوتا برگ بزرگ اونارو کنار زدیم رفتیم جلو چقدر اینجا برام آشنا بود

یکم همه جارو خوب نگاه کردم یکم اینجا عجیب بود برام ... تا رفتیم داخل یک عالمه وسایل موسیقی الات دیدم که برق میزدن ویالن گیتار و پیانو ارگ و ... چند تا پری سبز و قرمز داشتن باهم دعوا می کردن هردوتاشون کوچولو بودن لباساشون شبیه دلکا بود البته یکم بهتر از دلکا ... رفتیم جلو یهو ریتا داد زد بسه!

سبزه-تو نمی تونی درست ویالن بزنی!

قرمزه-تو هم خیلی بی عرضه تشریف داری که همش گیتارتو با انگشتای پات میزنی سبزی!

سبزه با عصبانیت پرید روش همش داشت میزدش قرمزه هم همش می گفت-برو کنار پررو اون موهای فرفریت رو وگرنه می کنم تو حلقه ... برو گمشو دیگه!سبزه-درست حرف بزنی خیکی فکر کردی که چی؟
حالتو جا میارم بزار خودم کتلت که سله همچین کوبیدت کنم!!

یهو ریتا با اخم بهشون نگاه کردو از بال هاشون گرفتشون و گفت-یا ساکت می شید یا خودم خفتون می کنم!
 یهو هردوشون ساکت شدن سبزه زیر لب غرید-بزار دستم بهت برسه گوجه فرنگی!
 قرمزه هم زبونش رو در آورد چشماشو بست پشتش رو کرد به اون ریتا با خجالت به من گفت-می بخشید کلار
 ک وقت مناسبی نیومدیم بزار یکم اشناون کنم!
 تا اون دوتا منو دیدن دوتاشون با ذوق بهم نگاه کردن گفتن- وای این پسر خوشش تیپ وای نه یعنی این
 دیگه کیسه؟

ریتا با یکم من من گفت-امم خوب اون ... چطوری بگم ... اون امممم؟
 خودم خیلی ریلکس و خونسرد رفتم جلو خودم رو معرفی کردم-من یکی از سربازای ما کا هستم خوشبختم از
 دیدنتون!(و دستم رو دراز کردم)
 ولی هردوشون یک لحظه ترسیدن داد زدن-چی؟
 -ریتا این انسانه؟ وای؟ تو چرا اینو آوردی اینجا ادمیزاد از اینجا برو باور کن ما هیچ ربطی به شما نداریم درواقع
 ما اصلا ربطی هم به ربط شما نداریم خواهش می کنم از اینجا برو!
 و پشت وسایلاقایم شدن ریتا با دستپاچگی گفت-نه نه اون اون با بقیه انسانا فرق داره بچه ها اون ...
 سبزه با عصبانیت گفت-چیش با بقیه فرق داره اینکه از سر تا پاش تابلوئه که انسانه؟
 -راستش اون به ما کمک می کنه اون دوبار به برادرم کمک کردو جونش رو نجات داد باور کنید ترسیدن نداره
 اولش منم می خواستم بکشمش ولی خوب ... وقتی شناختمش دیگه ... (یک چشمک بهم زد و نیشش رو باز
 کردو گفت-دیگه دیگه!

دوتاشون اروم اومدن بیرون با ترس بهم نگاه کردن گفتن -پس ... واسه چی اومدی اینجا؟
 با اطمینان گفتم -من ... (به جای من ریتا یک چیز دیگه جواب داد)
 اومد جلوم با لبخند و خنده گفت-اممممممم ... راستش به عنوان تشکر یا یه همچین چیزی شما که منو خوب
 میشناسید ... من همیشه لایوت عمل هستم و می مونم ... و همینطور من اوردمش تا همه جارو خوب ببینه
 راستش دوست داشتم نشونش بدم که اینجا چقدر خوبه و خودشون از هیچی خبر ندارن که همش این سرزمین
 بیچارمون رو اتیش می زنن و یا حتی بدون اینکه فکر کنن ... بیشتر موجودات اینجارو میکشن!
 زیر لب گفتم-چقدرم که سرزمینتون بیچاره هست!
 سبزه دست به کمر با اخم نگام کرد -ببینم اون الان چی گفت؟

قرمز-تو کلا گوسات مشکل داره علف جوون.

سبزه-عه؟ تو هم کلا مرض دخالت کردن تو خون و جونته هندونه جوون.

بعد از کلی مصاحبت ریتا دستم رو گرفت به پریا گفت یک موسیقی بزن اونا هم شروع کردن به نواختن دستم رو محکم کشید و گفت زودباش بیا اینو ببین!

به نمایش عروسکی که با حیواناتی که نمی شناختم ولی شبیه اسب و کرگدن و اسب ابی پلنگ بودن ولی رنگاشون فرق می کرد اه اینا دیگه چین؟ داشتم نگاه می کردم چون خودشون خیلی کوچیک بودن و داشتن می رقصیدن یک سالن بزرگ درختی بود داخل این خونه که زمین و سقفش همه از چوب بود کلی برگ های زیبا به دیوار وصل بود که بعضی هاشم روش نوشته بود(موسیقی خانه ی دو پری) سقفش مخروطی بود یک صحنه ی چوبی جلومون بود یک میز طلایی که شبیح چوب بود جلومون بود بالاش یک پرده بود که انگار گل های رز و بنفش رو بهم وصل کرده بودن مثل پرده کرده بودنش وقتی نمایش شروع شد همه جا از این حیوانات ریز داشتن تو هوا راه میرفتن و می رقصیدن ماهم نگاهشون می کردیم ریتا همچین با اشتیاق دست میزد می خندید که فکر کردم جشن تولدشه! آخر ریتا هم بلند شدو رفتش باهاشون رقصید هی می چرخید پاهاشو بالا و پایین می کرد یک نور طلایی درخشان رو تو هوا میریخت باهاش بازی می کرد و می رقصید اومد بالای سر من دستام رو گرفت زورش کردم ولم کنه ولی مگه ول کن بود؟ من یک پسر اصلا من رو چه به رقص؟ از بالا هی زورم می کرد که برم آخر یکم اخم مصنوعی کردو محکم تر دستام رو کشید یهو باهاش رفتم بالا ولی یهو افتادم زمین و پریا بهم خندیدن یکم اخم کردم گفتم-بسه دیگه ریتا!

ریتا سرش رو با لبخند تکون میدادو می گفت نه یهو همه جمع شدن پشت هم رو گرفتن و مثل قطار دنبال هم راه میرفتن دور تا دور خونه می چرخیدن اونم رو هوا! صدای موسیقی همه جارو گرفته بود منم همین جوری نشسته بودم و نگاهش می کردم تا اینکه تندی بلند شدم که از در برم بیرون ولی پام سر خورد افتادم رو ی یک چیز نرم طلایی که مثل مبل بود ولی یهو تمام دستام و پاهام طلایی شد اه این دیگه چیه؟

یهو همه خندیدن و ریتا گفت- کلارک اون گرد طلاست چرا جلوتو نگاه نمی کنی؟

یک ذره از اون گرد طلا ریخته بود رو سرم از گوشه چشم داشتم ریتا رو نگاه می کردم با چندش داشتم گرد هارو پاک می کردم بلند شدم از در رفتم بیرون و درو محکم بستم هنوز صدای موسیقی داشت می اومد و صدای ریتا روشنیدم که از همه عذر خواهی کرد که بره بیرون دوتا پری هم با خنده براش دست تکون دادن و

خداحافظی کردن و دوباره دعوای دوتا پری شروع شد! ریتا با بالش پرواز کرد اومد سمتم گفت- کلا ر ک کلا ر ک
چرا انقدر زود ناراحت میشی؟ واقعا خیلی لوسی! (اومد جلوم و گفت)- هی گوش کردی چی گفتم؟ مگه ...
وایستادم و با اخم بهش گفتم - ببین ریتا. من نمی خواستم که ...

تا می خواستم حرفم رو بزرگ صدای دوتا پسر لایوت اومد که داشتن ریتا رو صدا میزدن با ریتا چیکار داشتن؟
- ریتا ... ریتا

ریتا- بله؟ (ریتا سرش رو برگردوند دید دارن میان طرف ما سریع منو هل دادی گفت- کلا ر ک بدو بدو زود باش
قایم شو اگر ببینت زنت نمیذارن د بدو دیگه!

من که اصلا از کار ریتا خوشم نیومده بود ولی به حرفش گوش دادم چون خودش تو خطر می افتاد ... چه منم
ازش طرفداری دارم می کنم؟ ریتا با نیشخند رفت سمت اون دوتا یکیشون که هیکلی بود قدش مثل من بود
موهانش قهوه ای بود ولی بعضی قسمتاش طلایی بود و چشماش هم عسلی بود سفید بود بال های بزرگی
داشت و قهوه ای بودن موهانش مدلش طوری بود که بالا زده بودش حسابی موهانش لخت بود یک لباس
نارنجی براق با طرح های اژدها که سیاه روش کار شده بود فقط رو نصف بدنش رو پوشونده بود یک خالکوبی
اژدها سیاه هم سمت راست صورتش به صورت عمودی کنار چشمش داشت که یکم عجیب بودو یک شلوار که
مدل خاصی داشت و تا زانو بیشتر نبود نارنجی بود هم پاش بود دوستش مثل خودش بود ولی اون کل لباسش
طلایی بودو بازم همون طراحی اژدهای سیاه که فقط نصف بدن رو پوشونده بود چشمش ابی بود و موهانش
بنفش و یا یاسی بود ابروهاشونم مثل من نازک بود هم رنگ موهانشون بود اون یکی یکم شادتر به نظر میومد
اون قهوه ایه خیلی انگار خودش رو جدی فرض میکرد! ... ولی نمیدونم چرا انقدر مهربون و با لبخند ریتا رو
نگاه می کرد بینم ... اصلا اینا کیشن؟

از همون پشت داشتم همه رو داشتم می پاییدم ریتا همین جوری اونجا داشت باهاشون صحبت می کردو منم
گوش می کردم.

ریتا با دستپاچگی گفت- اه ... سلام نیتن چطوری؟ اه اها اینجا چیکار می کنی مگه نباید الان مراقب اتاقم
باشید؟

لباس زرده با لبخند و هیجان دستش رو باز کردو با خوشحالی که تو چشمش موج میزد بلند گفت- بزار من
حرف بزنم ریتای عزیز ... پدرتون از ما خواستن تا بیاییم خبری رو بهت بدیم راستش امشب یک جشن به
مناسبت تولد پدرتون ترتیب دادیم خیلی واقعا از شما می خواد که حتما تو جشن باشید و زیاد به جنگل نیاید!

لباس قهوه ایه دست به سینه شدو او مد جلوی ریتا و گفت - ریتا مگه بهت نگفتم نیای توی جنگل؟ چرا به حرفم گوش نمیدی؟

ریتا سرش رو با شرمندگی انداخت پایین و ویز ویز کنان گفت - اه خوب راستش چیزه ... من .. چیز راستش ... من ..

دوشتا شون مشکوک نگاهش کردن و نیتن گفت - تو چی ریتا؟ دیگه از فردا جایی نمیری فهمیدی؟
ریتا سرش رو تندی آورد بالا و باترس و با احساس ناراحتی که بهش دست داده بود گفت - نه نیتن اذیتم نکن من نمی خوام! می خوام ازاد باشم تو هم نمی تونی مجبورم کنی!

و بال هاش رو بهم زد نیتن هم مرموز نگاش کردو گفت - عه؟ عه؟ خيله خوب بینیم کی درست می گه!
هردوتاشون بال هاشون رو بهم زدن و با هم با اخم بهم نگاه کردن لباس زرده یکم رفت عقب دستاش رو به حالت تسلیم در آورد گفت - عه عه بچه ها لطفا اروم باشید ... نیتن؟! ... ریتا!؟
هردوتاشون با هم گفتن - لطفا خفه شو نایک!

یهو ریتا فرار کردو پرواز کرد روی درخت که سمت من بود و نیتن دنبالش داشت پرواز می کردو منم دیگه فرار رو بر قرار ترجیح دادم و سعی کردم برم یک جای دیگه مخفی بشم ... سریع روی زمین غلتیدم رفتم کنار یک بوته ی دیگه البته اگه به خودم بود و با ریتا آشنا نشده بودم میتونستم از این اسلحه استفاده کنم
وقتی دوتاشون رفتن داخل یک درخت یهو نیتن می خواست ریتارو بگیره دستش داشت بهش روی شاخه به ریتا میرسید که شاخه تحمل وزنشو نداشت شاخه دوتاشون شکست و هردوتاشون باسر افتادن روی زمین ولی همه ی برگای درخت ریخت رو فرق سرشون ولی باسختی سرشون رو آوردن بالا سرشون رو گرفتن چون درد می کرد ولی بعد به هم نگاه کردن و یهو پقی زدن زیر خنده ریتا پرید رو کله نیتن هی سرش رو تکون میداد نیتنم سعی می کرد بندازش من همین جواری حاج و واج نگاهشون می کردم تا دو دقیقه پیش اینا دشمن خونین هم بودن الان چی؟ بینم اصلا اینا کیه هم می شن؟

وقتی نایک اونارو از هم جدا کرد منم سعی کردم سرم رو بیشتر ببرم پایین هردوتاشون یک جا وایستادن تا باهمم خداحافظی کنن

نیتن دست به کمر گفت - ریتا امیدوارم دیگه نیای اینجا وگرنه (اشاره کرد به مشتش) دفعه ی بعد من کلت رو تکون میدم تا مغزت رو خونه تکونی کنم!

ریتا زبانش رو درآورد و با صدای بچه گانه گفت - جرات داری همین الان اینکارو بکن!

نایک تا دید اوضاع داره قاراش میشه اومد جلو گفت-هو هو هوووووو دیگه نه دیگه دیگه از کتک و کتک کاری خبری نیست بچه ها!

نایک نیتن رو شونه هاش رو گرفت و هلش دادو با خودش بردو یک لبخند به ریتا زدو گفت-ریتا جان شما برو واسه خودت حال کن تا منم این نره غول رو ببرم یکم تربیت کنم برمی گردم!

نیتن با داد گفت-ریتا امشب دقیقا ظهر میای نه زودتر و نه دیرتر! نایک نره غولم خودتی ...

ریتا هم دوتا دستاش رو آورد جلو دهنش تا صداهش به نیتن برسه و داد زد- لایوت نیتن در خواب بیند پنبه دانسه!

دوتاشون پرواز کردن و منم بیرون اومدم هنوز داشت به رفتنشون ریتا نگاه می کرد منم از پشت سرش یک تک سرفه ای زد و یهو انگار ترسید و برگشت تا من رو دید یک نفس عمیق کشیدو گفت-وای تویی کلارک؟ ترسیدم!

-من که سرفه کردم!

عجب!هیچی نشده الزایمر گرفت ... پوفی کردو نشست رو زمین احساس کردم یکم ناراحته برای همین اومدم جلو گفتم-راستی از طرف من تولد بابات رو تبریک بگو!هرچند.(با ته خنده ای گفتم) ... امکانش صفره!

یکم نگام کردو به چشماش خیره شدم چه چشمایی داشت همین جوری نگاش کردم براق و سبز بود صورتمش مثل ماه سفید بود کلی گردنبنند گیاهی که خودش شبیه چوب بود که بعضی جاهاش سنگای روشن مثل چراغ بهش چسبیده بود بعضی جاهاش نخ های رنگی داشت تو گردنش بود موهاش هم بور و نارنجی کم رنگ بود مژه هاش فوق العاده بلند بودن لبش اصلا رنگ نداشت ولی یکم کرمی مایل به قرمز یکم گل بهی همیشه گفت بود روی موهاش کلی گیره ی پروانه ای وصل بود ابروهاشم کمونی بود چه بررسی دقیقی کردممش!اگوش واره های قطره مانند سبز از گوشش اویزون بود

همین جوری بهش زل زده بودم نمیدونم چند دقیقه یا ثانیه فقط میدونم همین جوری به هم نگاه می کردیم ... یهو به خودم اومدم و سرم رو تکون دادم با دستپاچگی بلند شدم یکم لباسم رو سفت تر کردم پشتم رو کردم بهش تا اینکه اروم گفت-بینم کلارک می خوای بری؟

الان باید بمونم یا برم؟ خب معلومه من فقط واسه سؤال و دلیلام اومدم اینجا و دیگه هم چیزی غیر از این نبود ... با جدیت گفتم-اره باید زودتر برگردم کاپیتانم تعجب می کنه که نیستم باید نتایج امتحاناتم بینم کلی کار دارم!

بلند شد و او مد جلوم با نگرانی که تو چشماش بود گفت- حالا نمیشه که ... اممممم ... یعنی اینکه ..
سرم رو بردم جلو با تعجب گفتم- نمیشه یعنی چی؟

یهو پرید و چشماش رو درشت کردو با ذوق گفت- اها! می خوام یک هدیه به عنوان تشکر ویژه ام بهت بدم
برای اینکه امروز بهمون کمک کردی و دفعه ی قبل هم جون داداشم رو نجات دادی!

ای بابا عجب گیری افتادم این دختر چرا مثل بمب می مونه یهو ظاهر میشه جلو ادم مثل همین امروز که مثل
میمون افتاد به جونم و یهو منفجر می شن مثل الان! با ترس رفتم عقب گفتم- نه نه! همین هدیه ی سرزمین
گردی امروزت خیلی ویژه ترین بود واسم بسه ممنون ...

نمیدونم چی شد که یهو احساس کردم یکی از پشت با یک وسیله محکم زد پشتم با سینه خوردم زمین و
چشمام قبل از اینکه بسته بشه دیدم ریتا داره با ترس به پشتم نگاه می کنه می گه - چرا اینکارو کردی!
چشمام بسته شدو دیگه هیچی رو ندیدم همه جا تاریک.. شد.

چشمام رو باز کردم بدنم حسابی درد می کرد سرم رو یکم خم کردم تا ببینم می تونم حرکت کنم؟ پشتم ی
جورایی درد می کرد! اره ی جورایی می تونم به اطرافم خوب نگاه کردم من رو داخل یک قفسه ی فلزی بودم
که دورتا دورم فلز بود مثل زندان انگار داشت حرکت می کرد یکم سعی کردم بلند بشم .. ای لعنتی دستام بسته
هست غروب بود خورشید داشت غروب می کرد نورش از بیرون نمایان بود به سمت قفس ... چی؟ قفس؟ و
بعد راست و چپم رو نگاه کردم دارن منو کجا می برن؟! فکر کنم توی یک شهر بودم کلی لایوت زن و مرد و
دختر و پسر و بچه داشتن با تعجب نگام می کردن و وایستاده بودن ... صبر کردم تا ببینم می خوان با من چیکار
کنن یا کجا منو می برن؟ مگه من چیکار کردم؟ یک لحظه خاطره هام رو مرور کردم چشمام رو بستم فکر کن
فکر کن کلارک! نیتن - نایک - ریتا - یکی زد پشت سرم - ریتا ترسید - - - - چشمام رو باز کردم کار کی بود؟
ولی! ریتا کجاست؟ وقتی رسیدیم من رو بردن داخل یک عمارت بزرگ که واقعا بزرگ و باشکوه بود ستون
های بزرگ سفید در بزرگی که دستگیره اش سر یک اژدهای مصنوعی بود رو باز کردن اینا علاقه ی خاصی به
اژدها دارن! وقتی منو بردن داخل یک سالن بزرگ که زمینش سبز تیره بود البته شیشه ای بود و زیرش عکس
یک اژدها قرمز وجود داشت و سقفش همه از طلا بود نقاشی های مدل دارو طبیعی از اژدها روش داشت از
گوشه های داخل عمارت که دو طبقه بود پله هایی وصل بود که به طبقات بالاش ختم می شد که از طلا بودن
دسته های طلایی بزرگی داشتن وقتی خوب دقت کردم یک پیر مردی رو دیدم که اخر وسط سالن رو یک
صندلی بزرگ یا بهتر بگم یک تخت قرمز و طلایی با طرح های اژدها نشسته بود داشت با اخم غلیظی نگام

می کرد به اطراف که نگاه کردم کلی زن و مرد دیدم که داشتن هم از بالا هم از کنار اون پیرمرد ایستاده بودن نگاهم می کردن یهو قفسم وایستاد ریتا رو دیدم که کنار اون پیر مرد یک لباس قرمز پوشیده ای که طرح ازدها از طلا روش کار شده بود با ناراحتی بهم نگاه می کرد خوبه پس اینجاست! نیتن از پشت قفسم اومد بیرون با اخم نیم نگاه به من کردو حسابی می خواست منو بزنه رو به پیر مرد گفت- پدر این هم همون ادمیزاد پست فطرت کثیف که قصد تجاوز به سرزمین مارو داشت(همه با ترس به من نگاه کردن) و ادامه داد- و همین طور کسی بود که می خواست به دختر شما اسیب بزنه! همین انسانی که جلوی شماست اگر من بر نگشته بودم معلوم نبود چه بلایی سر خواهرم می یومد ...) پس کار تو ی حشره بود ... یک پوزخند زدم این چی داشت واسه خودش می گفت؟ با کنایه با همون لحن معمولیم و خونسرد گفتم- بد نیست که اینم به جملت اضافه کنی که جون داداش شمارو هم نجات دادم داداش من!!!!!! به تندی برگشت وبا غضب نگاهم کردو اومد سمت قفسم یک دونه از فلز هارو محکم گرفت و گفت- خفه شو پست فطرت من امثال شماهارو خیلی خوب می شناسم! پس بشین و منتظر لحظات مرگت باش!

زیر لب گفتم - لحظات مرگ؟ (بلند شدم با اعتراض بلند گفتم- هوی هوی هوی وایستا بینم وایستا وایستا تند نرید خواهشا (سرم رو کردم رو به پیر مرد و با آرامش گفتم) ببینید من من نمیدونم شما کی هستید ولی ولی باور کنید من قصد هیچین کارهایی که این لایوت از خدا بی خبر براتون گفت رو نداشتم (نیتن برگشت و منو عصبی نگاه کرد) ببینید من با هیچ کسی هیچ کاری ندارم من فقط می خواستم چند تا سؤال از دخترتون راجب گذشته بپرسم همین ... شاید دلیل قانع کننده ای نباشه ولی هست ... در ضمن (برگشتم با جدیت به نیتن نگاه کردم و گفتم) اونی که شما اسمش رو گذاشتی تجاوز ... یعنی ورود با مجوز هستش آی کیو! که مجوزش هم اجازه ی سرکار خانم ریتاست. اگه باور نمی کنی خب ازش بپرس.

نیتن دندوناش رو بهم فشردو بلند گفت- به حرفاش گوش ندید پدر این انسان بی لیاقت هرچی که از اون زبون مار مانند زندش به شما می گه دروغ محضه اون می خوادبرای رسیدن به هدفش به شما دروغ بگه!

سرم رو برگردوندم طرفش خیلی معمولی گفتم- بین گودزیلا تشبیهت خیلی خوب بود البته بد نیست اگه یکم ادب تو جملت به کار ببری اینم بد نیستا ... مار دیگه خیلی لفظ قدیمیه این رو دیگه همه میدونن! نیتن- خفه شو ... - اوووو سخت نگیر پسر ... چرا یهو قاطی می کنی حشره جون؟ می خواست قفس رو بزنه که پیرمرده صداس رو برد بالا و گفت- کافیه!

نیتن با حرص از قفس دور شدو گفت-ولی ... (پیرمرده با خونسردی بلند شد و وایستاد و گفت-بینم ای انسان جوان چی باعث شده که به اینجا کشیده بشی؟ ایا حرف هایی که نیتن درباره ی تو زد درست بود و خودت هم قبول داری؟

سرم رو بردم طرف پیرمرده ای بابا مارو سیاهت کن ریتا بین با من چیکار کردی دختر؟ یکم قیافه گرفتم و با ایهت گفتم-خیر عالی جناب هرگز من همچین کاری رو حتی با دشمنام نمی کنم چه برسه به اینکه. همچین مشکلی رو با شما داشته باشم ... ببینید من هیچ قصد بدی ندارم و نداشتم و نخواهم داشت پس لطفا بزارید من ... برم ..

پیرمرد اول یکم شک کردو گفت- پس مطمئن باش اگر دروغ بگی تو مجازاتی هم در پی داری که بهای اون هم مرگه!

نیتن یک لبخند کج به من زد و منم که شوکه شده بودم سعی کردم خونسردیم رو حفظ کنم چی؟ مرگ؟ برویدر جان من هنوز جوونم می خوام دکتر مملکتمون بشم چی می گی؟ و گفتم- مطمئن باشید من همچین قصدی نداشتم اصلا شما چرا از دخترتون نمی پرسید؟ اگر من واقعا چنین جسارتی رو کرده باشم ایشون هم مگه نظاره گر نبودن و مشاهده نکردن؟ پس حق مگه ندارن که مدرکی در خدمتتون بزارن عالی جناب؟ پیر مرد روش رو کرد به دخترش و منتظر جواب ریتا بود ریتا یک نگاه به من کرد و منم با خونسردی داشتم نگاش می کردم جواب بده ریتا زود باش! یعنی زندگی من الان تو دست توهمه؟

ریتا رفت طرف پدر بزرگش و دو دقیقه در گوش پدرش یک چیزی گفت که همه کنجکاو شده بودن بینن چی میگه و بعد از مدتی عالی جناب یک نگاه بهتری به من کردو گفت-خیله خب ... حالا همه چیز روشن شد ... البته با اینکه میدونم شما و امثال شما خانواده ها و اجدانمون و عزیزانمون رو کشتین و همین طور سیاره ی مارو از بین بردین و باعث بدبختی ما شدین ... (چرا اینجوری داره حرف میزنه کم کم دارم دیگه شک می کنم به یک چیزی) با اینحال با تمام اینا تو تنها انسانی هستی که به یک لایوت کمک می کنی و بهش اسیبی نمی رسونی و چون حالا شناختمت در این صورت ... (یکم سکوتی کردو تا بالاخره گفت)میزارم بخاطر قدر دانیت ازاد بشی!

نیتن و بقیه ی لایوت ها همه داشتن تعجب می کردن و همه با چشمای درشت بهم نگاه می کردن و نیتن منو با عصبانیت بیشتر نگام کرد منم یک لبخند کج بهش زدم که یعنی خوردی؟!!

یک لبخندم به ریتا زدم خوب بی حساب شدیم! ریتا بهم خندید و منم یکم باچشمام لبخند بهش زدم خوشحالی من در همین حده!

بالاخره نیتن اومد داخل قفس و درو باز کردو دستم رو باز کردو با عصبانیتی که تو صداش بود گفت-این دفعه شانس آوردی ادمیزاد!

اومدم با بدجنسی سرم رو خم کردم بهش گفتم-- هی هی برادر من اولاً که من به شانس اعتقادی ندارم دوماً که من اسم دارم اسمم کلارک وینسونه!یهو زنجیرم رو تو دستاش خورد کردو گفت-من برادر تو نیستم!(و بعد بد نگاهم کردو رفت) از قفسم خارج شدم و ریتا اومد سمتم و گفت-بیخشید که نتونستم کمکت کنم واقعا معذرت می خوام که اینجا اومدی!

یک چشمک بهش زدم و دستکش هام رو داشتم دستم می کردم همونجوری گفتم - همین اعتراف کمکم به تو که توی این همه جمع لایوت که نشون دادی باعث شد بی حساب بشیم فقط اون قسمتی که داشت پدرت از خانواده و کشت و کشتار حرف میزد احساس کردم می خواد واقعا مرگم رو اعلام کنه!(خندیدو ادامه دادم)ولی خوش بختانه اعمال خوبم باعث شد منو بفرسته بهشت و ازادم کنه! (یکم نگام کردو با یکم خجالت دستش رو گذاشت رو صورتش و تو دماغی گفت-اره اره میدونم خودمم داشتم از ترس می مردم کلارک یک لحظه فکر کردم مرگت حتمیه!

با مسخرگی گفتم- ممنونم که به فکر مردنم بودی!(دستش رو برداشت و یکی با مشت زد رو سینم و با اخم مصنوعی گفت- عهههه چرا چرت و پرت می گی؟! داشتم سخته میزدم فقط نظرم رو گفتم!

با خنده گفتم-خیله خوب چرا میزنیم؟ داشتم شوخی می کردم!

خندید و چشمک بهم زدو گفت- دیوونه خب منم شوخی کردم!

هردومون خندمون گرفته بود ... دیگه شب شده بود تو شهر لایوت ها همه لباس های خیلی قرمز طبق معمول با مارک اژدها رو لباساشون پوشیده بودن یک اهنگای گوش نوازی می خوندن که به زبون خودشون بود نمی فهمیدم چی می گفتن نمی خواستم مزاحمشون باشم و برای همین رفتم داخل شهر تا برم داخل جنگل ولی مگه مردمش میذاشتن؟! بعضیا دستم رو می گرفتن و لوازمی که می فروختن نشونم میدادن و دخترا هم میوه بهم تعارف می کردن صد درصد منم رد می کردم ... بالاخره یک جوری از بین تمام نمایش هایی که داشتن با اژدها های اتشین بازی می کردن رد می شدم خودم از عالی جناب خداحافظی کردم و برای هدیه هم بهم چندتا نشان اژدهای سفید رو بهم دادن حالا چرا سفید نمیدونم!ریتا هم خواست پشت سرم بیاد چون می ترسید

راه رو شناسم ولی وقتی گفتم یک لیزر رو نشون کردم تا گم نشم خیالش راحت شدو داداشش البته کوچیکه اومد بغلم کردو انقدر فشارم داد

که حس کردم واقعا برادرمه ولی منم بالاخره باهاش خداحافظی کردم یک دونه از اون گردنبند های اول اسمم رو که روش حک شده بود دادم بهش همون موقع هم انداخت گردنش و باهام خداحافظی کرد ... از شهر خارج شدم رفتم داخل جنگل داشتم تو اون تاریکی تمام گیاه هایی که باعث می شد جلوم قرار بگیره و نتونم خوب جلوم روببینم رو با چاقوم می بریدم و کنار میزدمشون بالاخره رسیدم از مرز عبور جنگل رد شدم احساس کردم که خونم رو ترک کردم ولی واقعا شهر و زندگی ما با اینجا تفاوت خیلی زیادی داشت ... موتور جتیم سر جاش بود و سوارش شدم و گاز دادم و رفتم سمت شهر اول رفتم سوار یک ماشین بیو ارگانیک فضایی شدم این نوع ماشینا تو دوثانیه هم می رسونتت چون که از انرژی هسته ای برای ساختن گاز و سوختش استفاده شده کل ماشین بزرگ و سفیده تمیز رسید به ساختمون نیوزلوند اون جا نتایج رو سریع کد شون رو نشون میدن از پله های اهنی ساختمون بالا رفتم تند تند میدویدم تا ببینم واقعا به هدفم رسیدم یا نه رسیدم به یک پیچ توی راه رو اگر از سمت راست این راه رو برم و با هر قدمی که بر میدارم به ایندم نزدیک تر میشم خيله خب ... یک نفس عمیق ... محکم راه میرفتم همه ی دانشجوها داشتن نتایج رو بررسی می کردن اول منو باز جویی کردن تا ببینن وسیله فلزی دارم یا نه بعد از بازجویی بهم اون دوتا سرباز اجازه ی ورود دادن و دکمه ی شناسنامه ای که رو لباسم بود رو فشار دادم مشخصاتم رو دیدن و منو شناختن گذاشتن برم تو سالن نتایج اعلامیه ها که سالن بزرگ و سیاره مانند سفیدی بود که همه جا روی زمین مربع های شیشه ای که عکس تمام دانشجوها روش نشون داده می شد رتبه ها خود به خود روی اون ها گذاشته می شد مارو هم بردن بالا یک قسمت تراس مانند فلزی دور تا دور بالای سالن بود که از بالا همه چی رو به خوبی میدیدیم و بالاخره رسیدم به خط اخر ... نگاه همه ی دانشجوها به زمین و مربع های شیشه ای بزرگ خودکار افتاد شمارش شروع شد

یک ... دو ... سه

صفحه ای روشن شد تک تک این کامپیوتر خودکار تمام رتبه ها رو نام برد تا اینکه رسید به من (کلارک وینسون رتبه اول در دانشگاه ورنلد ژاپن با کسب بالاترین معدل در سراسر کشور و درجه ی باز گشایی در تمام دروس)

همه برام دست زدن و پدر بزرگم که داشت از پایین با لبخند بهم نگاه می کرد برام دست میزد و تشویقم می کرد واقعا خوشحال شدم بهترین لحظه ی زندگیم همین امروزه فقط و فقط همین روز نمیدونم باید چی بگم

خشک شده بودم نفسم تو سینم حبس شده بود اصلا نمی تونستم باور کنم! همه با لبخند بهم نگاه می کردن و تشویقم می کردن! پدر بزرگم اشاره بهم کرد که بیام پایین و سریع خودم با پله های برقیه جاذبه ای اومدم پایین چون زمین نیروی جاذبه ایش رو ازاد کرده بود دیگه کلا کشیده نمیشدم روی زمین اومدم جلوی پدر بزرگ دستش رو بوسیدم اومد کد پزشکی رو که تو دستش بود رو آورد و قبل از اینکه اون رو بچسبونه بهم با افتخار بهم گفت- افرین پسر امیدوارم زندگیه تو همیشه پر از موفقیت باشه ... تو لطف بزرگی در حق مردم کردی.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

و بالاخره اون دکمه ی فلزی رو آورد چسبوند به لباسم خودش خودکار تیکه تیکه ذرات الکتریکی های ایش جمع شدن تبدیل به کارت مدرک پزشکی شد عکسم اسم و فامیلم درجه و رتبه ... همه چی روش نوشته شده بود و استاد جمع شدن دور سالن یکی از استادها یک لباس سفید که کنار یقش دوتا دکمه کج سفید بود رو آورد داد که بپوشم کارتم رو در آوردم و لباسم رو پوشیدم و کارت رو به لباسم چسبوندم استاد کیلو وات اومد سمتم گفت - کلارک ما برات یک هدیه ناقابل در نظر گرفتیم ... با کنجکاوی نگاهش کردم و پدر بزرگم یک لبخند بهم زدو هدایتم کرد به یک اتاق بزرگ کاملا شیک و سفید با دوتا ربات که کنار یک میز بزرگ معاینه بودن کلی تجهیزات پزشکی مرتبی توی یک قفسه و کمد بود و چراغای مغناطیسی الماسی شکل تمام سقف رو پر کرده بود به پدر بزرگم نگاه کردم با شک گفتم- اینجا ...

پدر بزرگم حرفم رو ادامه داد-مطب توهه کلارک وینسون ...

با شوک رفتم داخل نشستم پشت میز بیضی شکل سفید که جلوی میزم یک جعبه ی آهنی شکل مستطیلی که روشن بود داخلش که با نقره به انگلیسی جلوی میزم اسمم رو نوشته بود

((((Doctor:kelark Vinson))))

خوب بالاخره به چیزی که خواستم رسیدم و واقعا هم از ته دلم خوشحال بودم حسابی فضای خنک و معطر اتاق رو نفس کشیدم حس خوب حس عالی بی نظیر بود ... همه با من خداحافظی کردن منم زیر میزم که کلی دکمه کوچیک بود که هرکدومشون کار خاصی رو انجام میدادن یکی رو زدم یک ایینه از زیر میزم تا شد اومد بیرون و خودم رو تو ایینه دیدم با اون رو پوش یا همون لباس پزشکی واقعا دیگه دکتر شدنم به چشم میومد

باید یکم تغییر تو خودم ایجاد می کردم برای همینم دکمه رو زدم و ایینه رفت داخل میزم و روپوش رو در آوردم و به کارتم نگاه کردم واقعا حال خوب بود به خودم گفتم- دیگه زندگی رو می خوام عوض کنم ... سریع کارتم رو خاموش کردم کتم رو پوشیدم رفتم بیرون از ساختمون و سوار موتورم شدم رفتم به سمت یک ارایشگاه . موهای ریز پشت سرم که یکم تا گردنم تیز شده بود رو کوتاه می کردم وقتی وارد ارایشگاه شدم یک محیط کاملا مردونه بود همه جا ی ارایشگاه سیاه بود و با رنگ طلایی طرح های اسکلت های مختلف روش کشیده شده بود دستم رو بردم داخل دستگاه شناسایی که دراز بودو جلوم بود و گرد شکل بود در بازشده بعد داخل شدم یک ربات دایره ای شکل که دستای زیاد و لاغری داشت و باهمون یک چشمش منو میدید تو هوا معلق

بود سفید بود منو به طرف صندلی سیاه کشوند بهش گفتم خیلی معمولی موهام رو کوتاه کنه اما مگه رباتا حرف حساب رو درک می کنن؟ یک قسمت از مجسمه هایی که کلاه گیس روشن بود بهم نشون داد یکیشون شبیه به مدل مرتب استیلیکس بود به نظرم چهرم رو تغییر میداد ولی خیلی بیشتر می خورد مخصوص پزشکا باشه منم با بی میلی همون مدل رو انتخاب کردم تند برام اون مدل رو درست کردو همه جارو تمیز کردو یکم ادکلن دور گردنم زد بلند شدم تو ایینه خودم رو نگاه کردم خب ... یکم جا خوردم ولی جذب خودم شدم به خودم گفتم نه بابا؟ از کی تا حالا انقدر خوش تیپ شدی دکی؟ سریع رفتم پولش رو پرداخت کردم ازش تشکر کردم و کتم رو تنم کردم و رفتم سوار موتورم شدم رفتم به سمت نیروگاه ارتشیم از کاپیتان درخواست کردم که ۴ ساعت خدمتم رو توی مطبم بگذرونم وقتی این خبرو شنید واقعا خوشحال شد و بهم مقام بیشتری داد تمام سربازا برام جشن گرفتن و ویسکی می خوردن و الکل ... و من بازم می گم که هنوزم حال از مشروب بهم می خوره من رو بکشن هم یک قطره هم نمی نوشم همه ی سربازا بامن حرف میزدن و بامن شوخی می کردن و میرختن به شوخی رو سرم روزا میرفتم پایگاه و فقط داخل اتاقم لیست کد و بیماریای ربات و انسان رو می تونستم تو اون محیط ارتشی جدا کنم و چک کنم از ساعت ۵ صبح تا ۱۲ ظهر تو پایگاه ارتش هستم از ساعت ۱ تا ۶ هم مطبم همه ی بیمارام روز به روز زیادتر و زیادتر می شدن! منم هر روز خسته و خسته تر نمیدونستم این شغل انقدر ها هم سنگینه ... دو روز بعد ...

داخل مطبم بودم یکی از بیمارام مشکل حساسیت بزاقی و مشکل گوارشی داشت براش داشتم توضیح میدادم صبح و ظهر و شب چی کم بخوره چی نخوره و چی براش ضرر داره و چی براش مفید و چند تا دارو هم براش تجویز کردم

گفتم بره یک آزمایش بزاق دهان بده بینم مشکل دیگه ای نداره ... از اتاق رفت بیرون ... وای واقعا خسته شدم

با دستام صورتم رو گرفتم و چشمام رو بستم یکم بازو بسته شون کردم سرم یکم درد می کرد از بس بیمار داشتم اب کنار میزم رو برداشتم یک ذره ازش خوردم یکم خنک شدم یکم صدام رو صاف کردم سرم رو انداختم پایین و با خودکارم روی کاغذ داروهاش رو تجویز کردم یک مهر زدم و دوز بهش استراحت متلق دادم گذاشتمش کنار

بیمارم اومد تو آزمایش هارو ازش گرفتم یکم کم خونی داشت و یوبوست داشت خب ... پس مشکل خاصی نداره ...

داروهاش رو بهش دادم گفتم- بفرمایید ... و ازم تشکر کردو رفت با خستگی نشستم رو صندلیم یکم چشمام رو بستم و دوباره باز کردم دکمه زنگ منشیم رو زدم فشار دادم بهش گفتم- مریض بعدی لطفا ... بعد از اینکه به تمام مریضام رسیدم ساعت ۴ شد مطبم رو تعطیل کردم بازم داشتم ولی گذاشتم واسه یک وقت دیگه

رفتم پایگاه و داخل شدم و رفتم تو استراحتگاه عمومی امروز باید میرفتم با ارتش به شهر توکیو مثل اینکه اونجا چندتا جونور بزرگ سگ مانند اومده بودند خیلی هارو مجروح کرده بودن باید سریع میرفتیم به اونجا سریع اژیر قرمز توی کل سازمان پیچید همه حاضر شدن و منم وسایلم برداشتم لباسام رو پوشیدم شاید الان به عنوان دکتر ارتشم ولی هنوزم یک سرباز نمونه هستم و می مونم پس اسلحم رو هم گذاشتم تو لوازم پزشکیم همه حرکت کردیم ریختیم بیرون از محوطه ی ارتشی همه یکی یکی با اسلحه هاشون رفتن سوار ماشین های جتی شدن و منم داخل یک اتاق جت مانند برای درمان مجروح بودم و نشسته بودم روی صندلی چسبیده به دیوارو لوازمم رو چک می کردم گاهی هم با لیزا راجب بیماراش صحبت می کردم بارون شدیدی بیرون می بارید و رعدو برق یک لحظه هم قطع نمی شد من با لیزا داخل ماشین بودیم همه با سرعت حرکت می کردیم تا رسیدیم همه درهای ماشینا رو باز کردن پیاده شدن و همه جا با صدای اسلحه و بمب و توپ و موشک پر شده بود ما هم در اتاق رو باز گذاشته بودیم پشت سرهم هی مجرح هایی می اومدن که واقعا زخم هاشون عمیق وخیم بود یکی از مجروحا که یک دستش کلا قطع شده بود به لیزا گفتم ببرش توی اتاق دیگه که مجهز به لوازم جراحی بود بزرگتر بود محیطش الوده نبود تمام مجروحارو آوردن داخل ماشین بیشتر از ۱۱ نفر بودن همه

شون یا دست یا پا نداشتن یکی هم به کل تمام بدنش سوخته بود بیرون واقعا شورش زیادی بود همه جا سربازا میرفتن و پخش می شدن اون موجودات رو می کشتن راستش همین الان یکی شون داخل ماشینه!

مریضایی که خیلی اوضاعشون وخیم بودن داخل یک جت دیگه بودن که اونجا ۱۰ تا دکتر بود ۲۴ درصدم داشتن جراحیشون می کردن منم مریضای که حسابی حالشون وخیم بود رو پانسمان می کردم یا انسولین بهشون تزریق می کردم و باند پیچی می کردم کلی از تجهیزاتم استفاده می کردم که خوش بختانه پیشرفته بودن کار منو راحت تر می کرد عرقم در اومده بود اون موجود دقیقا داخل ماشین بود از دیوار بالا رفت اومد رو سقف نمیدونم دنبال چی بود تا اونجایی که میدونم اون گوشت خوار بود ای لعنتی! بارون شدیدتر شدو طوفان به پا شد هنوز بیرون کلی درگیری بود در ماشین رو محافظش رو قفل کرده بودم پس چاره ای نداشتم جز اینکه خودم وارد عمل بشم سعی کردم اروم باشم و حرکت نکنم و خونسردیم رو حفظ کنم همون جوری که داشتم نگاهش می کردم با دقت نگاهش می کردم اونم منو با چشمای اتیش و قرمزش اون هیکل سیاهش نگام می کرد خیلی بزرگ بود شیر مانند بود از دهنش اب میومد ولی باید اینکارو بکنم حواسم به پشتم بود دستم رو بردم رومیز یک چیز دراز و تیز بلند اومد تو دستم دقیقا تو همون لحظه هم از سقف به طور وحشیانه پرید روم ولی تیغ جراحیم مانع اون شد محکم فشارش میدادم دندونای تیزش رو نزدیکم کرد و تو چشمم زل زد یکم با فشار زیاد رو من افتاده بود منم واقعا داشتم درد می کشیدم اخم شدیدی کرده بودم بالاخره با پام زدم تو شکمش و سرخورد افتاد یکم دور تر از من انگار یکم ترسید ولی هنوز زنده بود هر دو مون دور هم می چرخیدیم یکی از ما زنده می مونه یا الان یا هیچ وقت! میز پشتم رو پرت کردم سمتش و دوید اون ور میز خورد به دیوار جت ماشین با همون تیغ از خودم دفاع می کردم و ایستاده بودم گارد گرفته بودم بیهو در ماشین باز شدو همون موقع اون موجود با وحشی گری اومد سمتم تا با چنگکاش منو تیکه تیکه کنه دقیقا داشت می پرید روی من منم خم شدم که یک نفر با اسلحش همون موقع نشونش گرفت همین جور پشت سرهم بهش شلیک می کرد اون افتاد زمین و تمام خونش زمین رو قرمز کرده بود صدای زوزه اش می یومد بارون هنوز داشت می یومد سرم رو برگردوندم تا ببینم کدوم سربازه که واقعا یک لحظه فکر کردم دارم خواب میبینم اوه ... نه اون اون اینجا چیکار می کرد؟

ریتا نفس نفس زنان اومد داخل و گفت-وای ... چه بزمجه ی بزرگی بود. اوه ببخشید..سلام ... کلارک!

ودوباره از بیرون ماشین یک رعد و برق زد ریتا! اومد داخل و با سختی گفت - یک چیزی رو فراموش کردی با خودت ببری!

و ماسک اکسیژنم رو که درستش کرده بود رو نشونم داد با کلاهم! با تعجب تند تند اومدم سمتش گفتم-تو تو اینجا چیکار می کنی؟

دستش رو آورد بالا و تکون داد جلو صورتم و گفت-داستانش مفصله دکی جون!

یکم تو دلم خوشحال شدم و لی واقعا جا خوردم که چطوری پاش به اینجا رسیده بود؟ صدای سربازا اومد که گفتن شهر پاک سازی شد شهر رو تخلیه کنید!

صدای اژیر ها قطع شد وای نه! اگه لیزا ریتا رو ببینه چی؟ تندی شونه های ریتارو گرفتم با ترس و شوک بهش گفتم- بین ریتا اینجا نباید باشی زود از اینجا برو الان که بیرون رو پاک سازی کردن مطمئن باش امنه

زود باش از اینجا برو اگر ببینت نمیزارن دیگه بری به شهرخودت چرا معطلی؟ زود باش برو!

ریتا سرش رو تکون داد و گفت-باشه کلا رک مواظب خودت باش! ولی فقط اینو بگیر ...

ازش کلاهم رو سریع گرفتم گفتم - باشه باشه برو ریتا فقط برو ...

ریتا دوید سمت درو منم وایستادم و داشتم نگاهش می کردم واقعا اینجا چیکار می کرد؟ یعنی فقط بخاطر یک کلاه اومده بود اینجا؟ توچار چوپ در بود

داشت میرفت که یهو احساس کردم یک چیزی تندی من رو کشید رو زمین سرم رو برگردوندم با عصبانیت به پشتم نگاه کردم همون موجود سگ نما داشت منو می کشید سمت خودش پنجه هاش رو تیز کردو اومد تا منو

بکشه به ریتا نگاه کردم با سر بهش گفتم که فرار کنه ولی یهو ریتا سرش رو برگردوند و نگاهم کرد باترس وحشت ناکی با سرعت تندی اومد طرف اون حیوون پرید روش و منم هی سعی می کردم اون رو از رو خودم

برش دارم یا پرتش کنم ولی با پنجه هاش به من چسبیده بود هی پنجه هاش رو می کشید رو شکمم خراش ایجاد می کرد انقدر دردم گرفته بود که داشتم از درد می مردم فریاد میزدم همین جوری محکم چشمم از درد

بسته می شدن و می خواستم از درد داد بزنم ولی تحمل کردم فقط تو خودم میریختم ریتا رو همش تکون میداد تا بندازش کنار ولی ریتا انقدر عصبی شده بود هی صدای عصبی ریتا رو می شنیدم که هی می غرید و

سعی می کرد کنترلش کنه ریتا رو پشت اون حیوون بود اون حیوونم روی من بود سر ریتا داد زد - ریتا از اینجا برو همین الان برو!

ریتا بی توجه به حرفم بازم درگیر اون حیوون بود نباید میذاشتم بقیه ریتا رو ببینن پس راه اخر رو انتخاب کردم ... خيله خب کلا رک شجاع باش پسر یک ... دو ... سه ... درد وحشت ناکی توی شکمم ایجاد شد انگار یک نفر

با شمشیر زد داخل شکمم فریادم شدت گرفت ...

ریتا بالاخره تونست خیلی راحت چاقوی خنجر مانند بزرگش رو از کنار کمرش در بیاره و چاقوش رو برد بالا با تمام قدرت کرد تو گوشت پشت اون حیوون اشغال وقتی بیهوش شد و کاملا نفسش تموم شد و ریتا با داد اون رو گرفت و از روی من کنار زدش و چند تا فحش نثارش کرد و بلند شد و چاقوش رو با چندش محکم از پشتش در آورد خونش ریخت رو زمین و چاقوش رو گذاشت پشتش با پاش زد تو صورت اون جونور و به من نگاه کرد ریتا اومد با نگرانی بلندم کردو باهاش بلند شدم و از ماشین رفتیم بیرون اینجوری بهتر بود نمی خواستم کسی ریتا رو ببینه وگرنه مرگش حتمی بود و منم نمی تونستم اصلا تکون بخورم ... تند تند می دویدیم! هنوز بارون تموم نشده بود و منم واقعا داشتم نفسای اخرم رو می کشیدم یک لنگه ای راه می رفتم تمام بیمارانه می کردن و صدای رعدو برق بدجور رو اعصابم بود

اون دست راستم رو گذاشته بود رو شونش و حملم می کرد! منم سعی می کردم زیاد رو شونش سنگینی نکنم و هی با ترس می گفتم--طاعت بیار کلارک خواهش می کنم لطفا طاعت بیار دیوونه!

من رو برد طرف یک خونه که کلا همه چیزش سوخته بود و همه جاش تاریک بود و تکیه دادیم به دیوار و از اون دور همه تعجب کرده بودن و تند تند صدام می کردن که کجام؟ و همش سرباز می فرستادن تا همه جارو خوب بگردن دنبال من ... تعدادی از سربازا نزدیک بود مارو پیدا کنن ریتا وایستاده بود کنار دیوارو و چاقوش تو دستش بود می خواست اگه اون سربازه یکم دیگه جلو اومد بزنش ... نه نباید این کارو کنه ... سریع و اروم بلند شدم و تو اون تاریکی به سختی میدیدم سربازه یک قدم جلو گفتم--کلارک! کلارک! تو اینجایی؟

ریتا می خواست بهش حمله کنه که سریع از پشت گرفتمش چسبوندمش به یک دیوار دستم رو گذاشتم رو دهنش تا نترسه و داد نزنه همونجا وایستاده بودم دقیقا پشت دیوار بودم اون سرباز شکش بر طرف شدوسرش رو برگردوند تا اینکه سربازه داد زد- قربان! مثل اینکه اینجا هم چیزی نیست!

همه سرباز ها برگشتن و منو پیدا نکردن لیزا رو از دور دیدم که واقعا ناراحت شده بود و ترسیده بودن که جواب بابا بزرگم رو می خوان چی بدن؟ اوه نه بابا بزرگ!

از دور نگاهشون کردم ماشین های جتی شون رو روشن کردن و بالا رفتن و حرکت کردن به سمت شهر ... نشستم کنار دیوار ... ریتا رو هم ول کردم ریتا هم اومد نشست کنارم هردو تامون نفس نفس میزدیم زیر اون بارون خیس خیس شده بودیم و داشتیم یخ میزدیم و دستش رو گذاشت رو شونم و اروم گفتم-- خوبی کلارک؟

سرم رو الکی تکون دادم و گفتم اره خوبم ولی ... چرت و پرت می گفتم. اصلا خوب نبودم شکمم وحشت ناک می سوخت یک چراغ قوه کنارم بود همون جوروی نشسته بودم دردم رو تحمل می کردم دندونام رو همش رو هم فشار می دادم ریتا که ساکت بود اومد نزدیک و گفت - کلا راک واقعا متاسفم ... فقط می خواستم کمکت کنم!

واقعا دلم می خواست سر یکی داد بزنم از دردی که داشتم داشت شکمم می سوخت ... چرا همش این بلا ها باید سر من بیاد؟

فصل دوم

با دردی که داشتم یهو ناخودآگاه تشر بهش زدم و گفتم - اووووه واقعا!؟ پس چرا اگه می خواستی کمکم کنی همون موقعی که بهت گفتم برو نرفتی و برگشتی هاه؟
- چون نمی خواستم بمیری دکتر خل!

با خونسردی نگاهش کردم و گفتم - اوه جدی؟ ولی اگر هم میذاشتی بمیرم و از شر دردسر هایی که تو برام ساختی خلاص بشم برای من یک کمک بزرگ به حساب میومد ...

یک لحظه نفسش رو فوت کردو با مسخرگی گفت - تومریضی؟ بینم بخاطر درس خوندن زیاد مخت مشکل پیدا نکرده؟

- آه واقعا که خیلی لایوت پیله ی لجبازی هستی تعجب می کنم چطوروی برادرت تا الان زنده مونده و خودش رو نکشته؟

با خنده گفت - چون من نداشتم دکی!

پشت سرم رو محکم کوبیدم به دیوار اخ سرم ای ... همین یک دردم هم کم بود! خواستم خم بشم که بینم می تونم م بلند شم ولی تا یک ذره خم شدم شکمم درد خیلی فجیحی گرفت که واقعا می خواستم داد بزنم یکم نفس تند بخاطر درد کشیدم و ریتا یک ذره کنجکاو شد و با شک اومد خم شدو گفت - بینم کلا راک چیزیت شده؟

چیزی نگفتم حالا چیکار کنم؟ بخاطر خیسی لباسم سوزش زخمم بیشتر شده بود اینجا که تاریکه چیزی هم دیده نمیشه پس با این حساب ... از فرصت استفاده کردم لباسم رو به سختی در آوردم یکم از ریتا دور شدم که باهام برخورد نکنه یکم دستم رو شکمم زدم احساس کردم یک چیزی ریخت رو دستم یهو ریتا اومد طرفم با گمراهی گفت - کلا راک؟! کلا راک کجا رفتی؟!!

ریتا چراغ قوه ی کنارم رو برداشت تا بهتر ببینه وای نه ... چسبیدم به دیوار نفس نفس میزدم شکمم بدجور درد می کرد تا اینکه چشمام رو بستم همون جور وایستاده بودم تکیه داده بودم به دیوار دستام رو بخاطر دردم مشت می کردم موهای خیسم ریخته بود تو صورتم تیز تیزشون رو حس می کردم احساس کردم یک چیز گرمی روبه من بود چشمام رو باز کردم ریتا نور چراغ قوه رو روم انداخته بود..لعنتی ... ریتا اول ساکت بود ... ولی بعد اومد جلو . با ترس گفت-کلارک چه بلایی سر شکمت اومده؟

غریدم-وقتی تو داشتی چاقوت رو میزدی پشت اون جونور منم نمی تونستم کاری کنم برای همینم چون پنجه هاش وسط شکمم بود تا تو زدی پشتش ناخونای تیزش رفت تو ی عضله ی شکمم منم اگه کنار میرفتم اون نمیمرد ...

احساس کردم ریتا جلوی دهنش رو گرفت و تند تند گفت- وای کلارک بگو چیکار کنم؟ چیرو بردارم چیکار کنم؟ بگو کلارک؟

اول با اخمی که بخاطر درد رو صورتم بود بهش گفتم- اول بگو زخمم چه جوریه دستپاچه هم نشو اروم باش عمیقه؟

تند تند با من من گفت-ام ... ام ... کلی خون داره ازش میاد ... تا سینت تا زیر شکم بزرگ و عمیقه البته یکم کجه یکمم عمیقه کلارک چرا اینجوریه؟

حسابی ترسیده بود دستاش رو به سختی گرفتم و گفتم-اروم باش ریتا اشکالی نداره مشکلی نیست یکم اروم بگیر من اینجوری شدم تو چرا ترسیدی منو نگاه کن!

و به شکمم اشاره کردم انقدر ترسیده بود که نتونست تکون بخوره خواستم یک ذره تکونش بدم محکم شونه هاش رو گرفتم و چسبوندمش به دیوار منم جلوش ایستاده بودم فقط سه یا چهار سانت باهم فاصله داشتیم اروم گفتم-ببین اگر می خوای ببخشمت پس لطفا کنترل خودت رو حفظ کن خب؟ اروم باش هیچ اشکالی نداره فهمیدی؟

سرش رو تکون دادو نفسام می خورد تو صورتش قفسه ی سینم بالا و پایین می شد داشتتم درد می کشیدم از حرصم به خاطر درد وحشتناکی که داشتتم یکم بازوش رو فشار دادم و با سختی گفتم- آه ببخشید حالم اصلا خوب نیست ...

-کلارک انقدر خودت رو عذاب نده دیوونه یک نگاه به زخم بنداز! کم مونده خونت تموم بشه از بس خونریزی کردی!

ولش کردم و شکمم رو گرفتم ماساژ دادم که یکم از دردم کم بشه تاحالا انقدر درد نکشیده بودم که الان کشیدم

ریتا رفت عقب و گفت-خب خیلی زحمت خفن بد جوهره تاحالا همچین زخمی ندیده بودم البته به جز زخمی که تو گوشت یه گوزن از دنیای شما شما دیدم و خودم شکارش کردم ... آه دارم چی میگم؟ کلارک ... بگو چیکار کنم! ده بگو دیگه؟

خدایا از این بهتر نمیشه؟ چقدرم کنترل داره ... بهش گفتم چی بیاره و رفت تا پیداشون کنه و بیاره منم نشسته بودم منتظر موندم تا این شازده خانوم بر گرده دردم همش بیشتر می شد اون حیوون لعنتی واقعا حقش مرگ بود امیدوارم تو جهنم ازش خیلی خوب پذیرایی کنن ... چند دقیقه بعد صدای ریتا رو شنیدم که داشت می دوید اومد سمتم و نشست جلوم هر کاری که بهش گفتم ر و داشت درست انجام میداد تا می خواست زخمم رو ببندد دادم در اومد یکم سرش رو برد عقب و ترسید ولی بعد اروم سرش رو آورد جلو زخمم رو فوت کرد که یکم سوزشش کمتر بشه ... وقتی کارش تموم شد نشست جلوم و با ناراحتی نگاه کردو گفت-کلارک؟ هوم؟

با تشر گفت -هوم نه بله!

با درد و سختی گفتم -بله؟

- میشه ... ببین میشه منو ببخشی؟ باورکن می خواستم فقط کمکت کنم و نجات بدم من اصلا قصد بدی نداشتم.

-همین که الان کمکم کردی زخمم رو خوب کنم نجاتم دادی نمی خواد دیگه عذر خواهی کنی هرچند ... زیادم مهم نیست

ریتا انگار ناراحت شده بود ولی به روی خودش نیاورد و بلند شد و یکم دورتر از من نشست خوب اون شروع کرد!

فکر کنم نیم ساعتی گذشت ... احساس بدی داشتم اون به من کمک می خواست بکنه ولی من باهش بد رفتاری کرده بودم خب در هر صورت اینش دیگه انصاف نبود!

به سختی بلند شدم رفتم که برم بشینم بلکه بتونم بخاطر مثلا فداکاریش ازش تشکر کنم هر چند زیاد دل سوز نیستم ولی احساس که دارم.

یکم نگاهش کردم و صداس زدم -ریتا؟ ریتا؟

ریتا یک ذره هم تکون نخورد ... ترسیدم چرا جواب نمیده این دختره؟

یکم تکونش دادم ولی متاسفانه به جای اینکه بیدار شه خم شدو خواب الود افتاد رو پام ... وای چرا این؟
به خشکی شانس واقعا خواب بود دستم رو گذاشتم رو بازوش ... چقدر سرد بود داشت یخ میزد؟ یهو تو خودش لرزید ... اره ... مثل اینکه سردش بود حالا چیکار کنم؟ یکم بلندش کردم هنوز خواب بود ... دستام رو دورش انداختم و بغلش کردم و سرم رو بالا بردم چونم رو گذاشتم روی موهایش ... حداقل بهتر از هیچی بود چون واقعا لباس این دختر یک جوری بود که واقعا ادم یخ میزد نمیدونم چرا لباسش انقدر باز بود نمیشد یکم مثل قبل پوشیده می پوشید؟

یکم سنگینیش افتاد روی شکمم ... دردم رو ..ریختم تو خودم نخواستم بیدار شه چشمام رو یک لحظه رو هم فشار دادم نمیدونم شاید بخاطر اینکه نجاتم داد دارم کمکش می کنم هرچند خودم هم از این کمکا خوشم نیامد ... یکم تکون خورد و زیر لب گفت-کلارک؟ (بریده بریده و خواب الود گفت-من ... متاسفم ... من رو می بخشی؟) داشت خواب میدید به گمونم ... البته تاحالا اسم خواب دیدن زود رس رو نشنیدم ولی فکر کنم الان باهاش اشنایی پیدا کردم.

هنوز خواب بود اینا هم تو خواب بود با اینحال جوابش رو تند تند دادم و درحالی که خودم هم داشتم می لرزیدم گفتم-اره اره باشه می بخشمت خوب شد؟

نمیدونم چرا تو خواب احساس کردم که یک لبخند زدو بازم خواب الود گفت-م.ر.س.ی.مرسی ... دکی ...
یه لبخند زد ... چشمشششش این چه دختریه که تو خوابم بهم می گه دکی! نمیدونم چرا یهو حس کردم دستاش پیچید دور کمرم اه ... زیر لب گفت-عروسک عزیزم ... (منه بد بخت و محکم گرفته بود اینو بهم گفت و چشمام درشت شد و دستش رو گرفتم تا ازادشون کنم ولی سفت گرفته بود منو) وای داشتم دیوونه می شدم چرا انقدر گر گرفتتم؟! حتی لباسم ندارم ولی بازم چرا گرممه؟ تاکی باید تحمل کنم؟ خدای من ...
یک نگاه به صورت معصومش کردم ... یاد جنگل افتادم که چه بلاهایی سرم می آورد ... یکم به گذشته خندیدم نیم نگاهی بهش انداختم ... تو خواب ملیح تر و اروم تر به نظر میرسید ... مثل بچه ها خوابیده بود ... با خودم همش حرف میزدم می گفتم

چرا همش تو مطب بهش فکر می کنم؟ چرا دوست ندارم ناراحت بشه؟ چرا وقتی می خوام کمکش کنم گرمم میشه و قلبم تند میزنه؟ سرم رو بردم جلوی صورتش یکم نگاهش کردم یکم دیگه رفتم نزدیکتر ... چشمام رو بستم ... ولی ... نه ... نه ... نه این درست نیست نمی تونم همچین کاری کنم ... سرم رو تندی بردم عقب

کلارک تو چت شده؟ قرصات رو بر عکس مصرف کردی؟ کلارک دیوونه شدی؟ کلارک چیزی مصرف کردی؟ سرم رو تندی تکون دادم ...

من چم شده؟ چرا اینجوری شدم؟ نه نه نه این دفعه دیگه اصلا حالم خوب نیست باید یک کاری بکنم سعی کردم دستاش رو ازاد کنم خوشبختانه دیگه خوابش عمیق شده بود دستاش راحت ولو شد ن یکم رفتم عقب نخواستم سرش رو زمین باشه کج دراز کشیدم و سرش روی زانوم بود شده بودیم شکل دوخط قائمه ... چشمام رو بستم و سعی کردم به فردا فکر کنم ... امشب هیچ اتفاقی نیفتاده هیچی ... هیچی ...

چشمام روباز کردم اه چرا اینجا اینجوری شده؟ از وحشت دارم توی خودم می پیچم چرا انقدر همه جا خاکستریه؟ من توی جنگلم نمیدونم چرا و چجوری اومدم اینجا ولی ... یک لحظه توی ذهنم جرقه ای زد ... اینجا همون شهر لایوتاست ... دارم دورو اطرافم رو نگاه می کنم همه جا آتیش گرفته بود همه چی در حال سوختن بود ... همه جا بوی سوختن می اومد تمام گاز گیاهها که در اثر سوختن داشت خارج می شد نمذاشت خوب نفس بکشم ... هوا یخ یخ بود... تمام درختا افتاده بودن و سوخته بودن تمام حیوونا کشته شده بودن اسمون ابری ابری بود خوب که به اطراف نگاه کردم دیدم کلی لایوت مرده و سرباز های ارتشی مرده و کلی جت هواپیما و ماشینی و رو زمین تیکه تیکه شده بودن داشتن آتیش می گرفتن اینجا دیگه کجاست؟ وحشت کردم چه اتفاقی اینجا افتاده؟ اصلا چی باعث شده که این اتفاق بیوفته؟ نه نه نه همین جوری دارم مات به اطرافم نگاه می کنم واقعا ترسیدم ترس تو پوست و استخونم نفوذ کرده ... اینجا دیگه اون بهشتی که شکوه پر عظمتی رو که داشت نبود اینجا جهنم واقعی بود ... همین جوری بی تعادل نفس می کشیدم که یهو یک چیزی یادم اومد ...

نفسم حبس شد ... زیر لب گفتم-ریتا نمیدونم دیگه با چه سرعتی داشتم میدویدم ریتا رو بلند بلند صدا میزدم همه جارو دارم می گردم تمام لایوت ها تک تک خونه ها ...

پس کجایی ریتا؟ این حقیقت نداره پس ریتا کجاست؟ همون طور که داخل جنگل بودم و دیگه نا امید شده بودم نمیدونم چرا نمی تونم درست نفس بکشم لباسم پاره شده بود برام اهمیتی نداشت ولی ...

یکی با صدای فو قالعاده اشنا و مرموزی گفت- سلام کلارک وینسون ...

نه ... خیلی اروم و با ترس برگشتم میدونستم چه صحنه ای در انتظارمه ولی نه ...

تو چشمای پر از نفرتش نگاه کردم موهای سرخش ریخته بود تو صورتش و از کنار لبش داشت خون میومد و چاقوی لعنتیش رو زیر گلوی ریتا گرفته بود و داشت نفس نفس میزد ریتا اشک تو چشماش جمع شده بود ریتا همون جور که از کنار صورتش خون میومد با عجز گفت-کلارک ... ساکی-خفه شو ...

من با غضب به چشمای ساکی نگاه کردم اون چطور تونسته همچین کاری بکنه؟ با عصبانیت گفتم-داری چیکار می کنی؟ دیوونه شدی؟

-اره من دیوونم من دیوونم تو همیشه فکر می کردی من دیوونم ولی هیچ وقت به حرفم گوش ندادی که می خواستم بهت بفهمونم که من دیوونه نیستم کلارک ... تو میدونی تا الان کی رو مسخره می کردی؟ و چاقوش رو آورد سمت شکم ریتا چه غلطی داره می کنه؟ اون فکر کرده کیه؟ با عصبانیتی که تو چشمام معلوم بود گفتم- من مسخرت نمی کردم و ...

با داد پرید تو حرفم-چرا می کردی می کردی احمق تو یک دستا پاچلفتی کلارک اینو میدونستی؟ فکر کردی که چی؟ فکر کردی دکتر می شی و هیچ کسی نیست که ازت غمی نداشته باشه و همه بهت احترام میزارن و توهم به خوبی و خوشی زندگی می کنی؟ مگه لیزارو یادت نیست؟ از داخل دندونای کلید شدم گفتم -توداری چی می گی ساکی؟ - بس کن کلارک! هر دو مون خوب میدونیم که من دارم چی می گم!

و یک لحظه قلبم می خواست به ایسته و چاقو رو محکم تر روی شکم ریتا فشار داد گفت- من می خوام حالا بهت ثابت کنم که تو چقدر منو لیزارو عذاب دادی می خوام بهت نشون بدم که نا دوستی یعنی چی! ریتا داشت اشک میریخت و منم با هر قطره اشک اون نفرتم بشتر می شد و داد زدم -چیکار می خوای بکنی لعنتی؟ یا همین حالا اون چاقوی لعنتیت رو میندازی یا ...

-یا چی؟ منو می کشی؟ بیا بکش بیا بکش د یا لا چرا معطلی؟

با تاسف تو چشماش نگاه کردم و گفتم- تو واقعا یک روانی هستی اینو میدونستی؟ چون من هیچ وقت همچین کاری باتو نکردم پس یا لا اون اشغال رو همین الان بنداز زمین! -نه نه دیگه از این خبرا نیست کلارک عزیز ...

ساکی یک نگاه مرموز بهم انداخت - نمیزارم دیگه حقمون رو بگیری اگه یک چیزی از ما کم بشه باید از توهم کم بشه نه؟ مگه دوستش نداری؟

ترس و نگرانی همش تو وجودم ریسه می رفت دارم دیوونه میشم ... و چاقوش رو فشار داد این روانیه این واقعا مشکل داره نمی تونم فقط بایستادم و نگاه کنم برای همینم می خواستم پیام بهش حمله کنم نمی تونستم دیگه تحمل کنم ...

-ولش کن ساکی داری چی می گی؟ اون باتو چیکار کرده لعنتی؟ من تورو عذاب دادم به اون هیچ ربطی نداره - عه؟ پس دوستش داری نه؟ جالبه ولی متاسفانه دیگه این دوست داشتن ادامه پیدا نمی کنه!
و چاقورو محکم کرد تو شکم همزمان قلبم داشت از سینه میزد بیرون احساس کردم کنترل خودم دست خودم نیست یک ان مغزم غیر فعال شد نه نه نه نه نه نه! ... این حقیقت نداره ... ریتا ...! و ریتا چشماش بسته شدو سریع رفتم گرفتمش چشمای معصومش رو با وحشت نگاه کردم هنوز داشت ازشون قطره های اشک رو ی گونه های سرخش می ریخت دیگه نمی تونستم بغض شدیدی کردم چرا چرا چرا؟ با نفرت به ساکی لعنتی نگاه کردم داشت به طور و کثیفی می خندید نه نه نه نه ریتا

... .. یکی داشت تکونم میداد تند تند تکونم میدادو صدام می کرد (کلارک کلارک دیوونه پاشو) چشمام رو با ترس باز کردم همین جوری داشتم پشت سرهم نه می گفتم یهو مو به تنم سیخ شد سریع بلند شدم و به ثانیه نکشید وقتی ریتارو دیدم که سالمه و جلوم نشسته محکم بغلش کردم .چشمام رو بستم وای ... یک نفس عمیق کشیدم خیلی ترسیدم واقعا از جهنم بدتر بود احساس خوبی بهم دست داد انگار داشت پشت سرهم اب خنک تو بدنم جریان پیدا می کرد خیالم راحت شد ... فقط یک خواب بود؟ کم کم داشتم می مردم واقعا خواب بدی بود از بدم بدتر بود داشتم نفس نفس میزد ... واقعا داشت باورم می شد که این اتفاق وحشت ناک افتاده خدارو شکر ... داشتم خدارو شکر می کردم که متوجه شدم ریتا حسابی ساکته ... چی؟ یکه لحظه ... صبرکن ... ساکته؟ .. ای وای ... ریتا یک اهمی جدی کردو سریع ازش جدا شدم و با تعجب به هم نگاه کردیم و ریلکس گفتم - چیه؟

سریع اومد دستش رو گذاشت رو پیشونیم و با شک نگاهم کردو گفت- هیچی فقط حالت خوبه بچه جون؟
-مسخرم می کنی؟

-نه واقعا حالت خوبه؟ تو خواب که اصلا تابلو بود دارن با شلاق میزنن و الانم که اینجوری شدی مطمئنی که حالت خوبه؟

یکم ترسیدم نکنه فهمیده باشه اسمش رو تو خواب گفتم؟ واقعا که احمقم می مردی نمی ترسیدی بغلش نمی کردی کلارک؟ واقعا گند زدم موندم الان چی بهش بگم؟ وای وای از تستای امتحانام سخت تره چی جواب بدم؟

اول یکم نگاهش کردم واقعا نمیدونم چرا خوشحال بودم که حالش خوبه اصلا خوشحال بودم یا ناراحت؟ ولی با اینحال بهش گفتم-هیچی کابوس دیدم هر شب همین اتفاق می یوفته جای نگرانی نیست در ضمن من دکترم میدونم که حالم خوبه ...

(اره ارواح عمت)

ریتا با مسخرگی گفت -وای وای پس بیچاره اون بدبختی که صبحا بیدارت می کنه ... (منظورش رو گرفتم ... یکم چشم غره بهش رفتم گفتم-حالا که گذشت توهم مگه کابوس نمی بینی؟ هرکسی خواب خوب و بد داره منم حالم دست خودم نبود اتفاقی بود..

-باشه جناب دکتر شما گفتم ما هم باور کردیم اگر از اون زبونت خودم حقیقت رو نکشیدم بیرون ریتا نیستیم هیچ پشه لایوتی هم نیستیم ...

یکم رو گونه هاش دقیق شدم گل انداخته بودو سرخ شده بود مثل اینکه کار خودم رو کردم واقعا دلم می خواد خودم رو بزخم وای!

ریتا یک نگاه بچه گانه بهم انداخت و گفت- خیلی سفتی ...

با شوک نگاهش کردم و با تعجب گفتم-چی؟

-منظورم اینه که پاهات خیلی سفته امروز که بلند شدم گردنم حسابی درد گرفته بود واقعا خیلی درد می کنه حداقل میذاستی روی زمین خاک نرم تر از پات بخوابم نه روی این فولاد ... (وبه پام اشاره کرد) ...

یک پوفی کردم و گفتم-ساعت چنده؟

با شک بیشتری نگام کردو گفت-کلارک ... تو واقعا حالت خوبه؟ من ساعت کجا بود؟

تازه متوجه شدم اینجا گیر افتادم ساعت می خواستیم چیکار که برای ماموریت بیارم؟ -خیله خب پس باید یک لباس واسه خودم آماده کنم همینجوری که همیشه بگردم ...

-نگران نباش من خودم یک دونه مخصوص گیر اوردم ...

عجب دختریه یعنی وقتی من خواب بودم رفته لباس برام بیاره؟ با تعجب بهش نگاه کردم تاحالا همچین لایوتی ندیده بودم با لبخند پا شدو رفت و داخل یک کیف بزرگی که از فلزسیاه بود یک دست لباس شیک و

بلند در آورد که کاملاً مناسب بود انقدر هاهم بد نیستاً ... و قتی لباسام رو پوشیدم و خودم رو نشونش دادم یک سوتی زدو گفت- دکی خعلی خوش تیپ شدیاً ...

یکم لبخند زدم از لحن جالبی که داشت واقعا هم احساس خوش تیپی می کردم چون لباسه مشکی مشکی بود از چرم خالص بود زیرش یک لباس زمستونی مشکی نازک نازک که چسبان بودو تا گردنم بود و یک پالتو دو یقه باز اسپانیایی بلند تا زانوم چرمی که احساس کردم داخلش فلز الومینیوم بکار برده شده تا براق و سفت و محکم باشه استفاده شده و یک کمر بند هم رنگ دکمه هاش بود داشت و ۸ تا دکمه روشن که مثل لامپ روشن بود کنار پالتو مثل یک ردیف بودن با شلوار اسپرت مشکی یکم چسبان و کفششم یکم رباتیک بود ولی شیک بود مشکی و براق ...

-خیله خوب بریم ریتا

-کجا؟

-من یک جایی رو می شناسم که مرکز جتای موتوری هلیکوپتره ... زود باش ...

-باشه باشه پس صبر کن یک دقیقه الان بر می گردم ...

هردومون سریع رفتیم به جایی که من گفتم سریع رفتیم داخل خوش بختانه اونجا سالم بود هنوز جتاش دست نخورده بود به جز چند تایی ...

رفتم تو یکی از منوی اطلاعات رایانه هاشون رو چک کردم و فهمیدم کدوم بهتره من داشتم رو بررسی ها تمرکز می کردم ولی ریتا داشت همین جوری واسه خودش می چرخیدو نظر میداد رمز یکیشون رو زدم یکی از ماشینا روشن شد خوب خوش بختانه این فضای بزرگ تاریک می تونه باز بشه رفتیم سمت سیستم کنترل ورود و خروج در. یکی از کلیدای قرمز رو زدم و در مرکز باز شد و منم رمز جت رو زدم و در اونم باز شد تا الان که خوب پیش رفتیم بقیش رو خدا میدونه در جت باز شدو از پله هاش رفتیم بالا ریتا رو صدا زدم اونم با شک دادز د-مطمئنه؟

منم داد زدم-اره اره مطمئنه منتظر چی هستی یالا مگه نمی خوای برگردی؟

-چرا ولی این ...

-پس زود باش ...

ریتا به حرفم با بی میلی گوش داد و پرید داخل و ماشین جتی بزرگ که فضای داخلش کاملاً سفید و تمیز بود رو روشن کردم و حرکت کردیم وقتی پرواز که کردیم بهش گفتم- بین ریتا اول تو باید برگردی چون تو یک لایوتی اگر تورو ببینم مطمئن باش باهات رفتار خوبی نمی کنن پس به حرفم گوش بده

-خیله خوب جناب پروفیسور حالا انگار بچم

-از تو که بعید نیست

-مممممممم(یک نگاه مثلاً عاقل اندر احمقانه بهم انداخت)

نیم ساعتی گذشته الان رسیدیم به جنگل ناماکا اروم فرود اومدم نشستیم در جت رو باز کردم اومدیم بیرون خورشید داشت طلوع می کرد حسابی سر حال شده بودم من عاشق صبحم ... بالاخره ریتارو بردم تا مرز عبور ناماکا ماکا

بهش با لحن ارومی گفتم-امیدوارم دیگه سرو کلت مثل دیروز پیدا نشه که دوباره زخمی بشم ...

-منم امیدوارم توهم دیگه بهم کمک نکنی که بهت مدیون بشم!

هردومون یکم از خود راضی به هم نگاه کردیم نور خورشید یکم تو صورت ریتا خورد گفتم- ولی من کارم همینه لیدی خانوم ...

-خوب منم شرافتم همینه دکی جون

-این شرافت پدر منو که در آورد خدا به دور کنه کسی دیگه رو ...

-ولی بدتر از دردمسری که تو برام درست می کنی نیست ...

-تسلیم!

شونه هاشو مثل بچه ها تکون داد و یک لبخند زد و گفت-خوب میدونم که حقت بوده چون یک بار پدر پدر جدِ مارو در آوردی..

یکم ریز خندیدم عجب ... پس هردومون کینه ایم ... نمیدونم راجب اون اتفاق باید بهش چی بگم نمیدونم وجدانم نمیذاره که ... تا می خواست بره گفتم-ببین ریتا من ... من به خاطر اون اتفاقی که تو خواب داشتی بیدارم می کردی واقعا متاسفم من ...

ریتا با آرامش و لبخند رو لبش گفت-ششششش اشکال نداره دکی جون مشکلی نیست خودم ده بار کابوس دیدم میدونم چه حسی داشتی خاطرت جمع ... (و اومد دستاش رو باز کرد و این دفعه اون منو بغل کرد و با هیجان گفت)-خوب البته ممنونم که کمکم کردی برگردم حالا دیگه واقعا بی حساب شدیم دکی جون!

واقعا یک لحظه سر جام خشک شدم نمیدونم چرا قلبم یک لحظه تند میزد صدای قلبم رو می شنیدم که داشت می تپید چرا باز اینجوری شدم؟ هرچی که هست واقعا خیلی خوبه ... ازم جداشدو دستش رو تکون دادو بامن خداحافظی کرد و به زبون خودش گفت- چای چوماندا کلارک(می بینمت کلارک)

دستم رو براش تکون دادم و گفتم-منم همین طور ...

خوب دیگه ریتا هم با لبخندش ازم دور تر و دور تر می شد واقعا نمیدونم چرا یه جور خاصی شدم ... انگار که تو خوابم بازم ... سرم رو تکون دادم ... نه نه نه نه نه بس کن دیگه الان باید به این فکر باشم که باید برگردم مطمئنم نگرانم شدن بسه دیگه ... سریع برگشتم تا برگردم ...

خوب روز هم خوبی بود هم نبود در هر صورت بد نبود خيله خب ... دیگه سرم رو برگردونم تا برم سوار جت بشم ... یکی صدام زد
-کلارک

یکم صداش کلفت بود از دور صدام میزد صداش خیلی آشنا بود انگار ...
-کلارک منم ساکی ...

یهو سر جام خشک شدم نمیدونم چرا یهو احساس کردم بهم شوک وارد کردن صدای دویدنش داشت بهم می فهموند که داره بهم نزدیک میشه ... برگشتم و نگاهش کردم با عصبانیت می دوید زل زده بودم ... با داد بهم گفت

-من همه چیز رو دیدم ...

وای نه فقط همین کم بود با خونسردی که سعی می کردم خودم رو کنترل کنم گفتم-بین ساکی موضوع اونجوری که تو فکر می کنی نیست

با لحن تمسخر امیزی گفت-جدی؟! تو واقعا خیلی ساده ای کلارک تو چطور می تونی به ما خیانت کنی با یک لایوت باشی؟!ها؟

-بین من فقط ...

-ساکت باش کلارک ... تو میدونی چیکار کردی؟ اون تورو گول زده داره خامت می کنه می خواد ازت سو استفاده کنه برا منافع خودشون تو با خودت چی فکر کردی؟ میدونی داری چیکار می کنی احمق؟

-ساکتی!!اروم باش من فقط ...

- چطور می تونم اروم باشم وقتی که تو داری باعث می شی که به ما اسیب برسه؟
- این دفعه کفری شدم و داد زدم- گوش بده تو حتی نمیدونی چه اتفاقاتی بین ما افتاده اون جونش رو بخاطر من به خطر انداخت اونم بخاطر این که من برادرش رو نجات دادم و درمانش کردم اون موقعی که من دیروز به اون ماموریت لعنتی رفته بودم داشتم زجر می کشیدم اومد تا بهم کمک کنه ...
- حرفات رو باور نمی کنم ...
- چرا؟ چون من یک سر راهیم؟ یا شاید بخاطر حقیقتی که ازش خبر نداری؟
- کدوم حقیقت؟
- براش توضیح دادم که در واقع چی باعث شده تا این کینه توی وجود لایوت ها و انسان ها بوجود بیاد اونم فقط داشت به حرفام گوش می کرد وای واقعا کم مونده بود این ساکی بیاد وسط من که دیگه دهنم کف کرد ...
- این چیزایی که گفتی ...
- خب؟
- اون بهت گفته؟
- کی؟
- همون دختره ...
- ریتا؟ اره اون بهم گفته
- ریتا ... بین من به هیچ کس هیچی نمی گم ولی توهم نمی تونی ساکت باشی ...
- خیله خب باشه می فهمم چی می گی ...
- فقط یک توضیح دیگه ازت می خوام
- دیگه چیه؟
- چرا اون ... تورو داشت بغلت می کرد؟
- یکم احساس شرم کردم فکر کنم تنها سئوالی بود که نمی خواستم ازم بپرسه اخه سئوال قحط بود؟
- یکم با دستپاچگی گفتم-فقط می خواست ازم تشکر کنه ...
- جدی؟ ولی تا اونجایی که من میدونم برای تشکر کردن ادما هم دیگه رو بغل نمی کنن می کنن؟ مگه اینکه اون تشکر از روی دوست داشتن باشه ...

حق داشت نمی تونستم .واقعیت رو بهش بگم چی می گفتم؟ یکم ساکت شدم و تو چشماش با شرمساری نگاه کردم ...

بالاخره ساکی به حرف اومد و خودش گفت- ببینم نمی خوای بگی که

سرم رو بردم بالا بهش اروم گفتم- خب ... شاید اونجوری که تو فکر میکنی نباشه ولی ... اره

یک دفعه جا خورد و گفت- تو چی می گی؟ باورم نمیشه تو همون کلارک قبل باشی ... تو مثلا دکتری تو سرباز ویژه ای هه واقعا برات متاسفم کلارک واقعا فکر می کردم ما باهم دوستیم ..ولی اشتباه می کردم مثل اینکه توهم یکی مثل اونایی درست نمیگم نه؟ اصلا چطوره بری باهاشون دوست بشی و بیای با ما بجنگی؟

-اگه بهم اعتماد نداری اشکالی نداره ولی اینو بدون من هیچ وقت به هیچ کس خیانت نمی کنم ساکی من یک انسانم توی وجودم انسانیت هست من به شما تا الان یک کلمه دروغم نگفتم تو چطور می تونی انقدر راحت به من تهمت بزنی؟

و با داد بلندی اومد طرفم و هلم دادو با عصبانیت گفت -یک کلام بگو تو عاشق یک لایوت شدی و خلاص کلارک تو عقلت رو از دست دادی ... می فهمی؟ من تورو از خودم خیلی بهتر می شناسم تو از اونا متنفر بودی حتی بهشون هم نگاه نمی کردی من تورو خوب می شناسم انقدر طفره نرو کلارک شاید تو انسان باشی ولی یک انسان خائنی می فهمی؟ خائن!

حسابی جا خورده بودم من واقعا چیزی که می گفت بودم؟ چطور تونستم همچین احساسی به یک لایوت داشته باشم؟

من ... کلارک وینسون ... پسری که برای خانوادش حاضر بود هر کاری بکنه من حاضر بودم نسلشون رو منقرض بکنم ولی حالا چی این دیگه چه بازی بود؟ عقلم یا قلبم یا منطقم چطوری من رو دارن به جلو می کشونن؟ دارم دیوونه می شم اصلا نمی فهمم خدایا ...

ساکی با قدم های بزرگی اومد طرفم همین جوری داشت هلم می داد و تحقیرم می کرد و منم حسابی خشکم زده بود عصبی شده بودم احساس می کردم یکی منو محکم نگهه داشته و نمیزاره حرکت کنم ...

-توی احمقی کلارک ...

هلم داد و یک قدم رفتم عقب

-توی نادون پست فطرتی کلارک ...

محکم تر هلم داد رفتم عقب تر

-تو حتی یک انسان هم نیستی تو یک رباتی ... ربات خائنی کلارک که فقط هم به درد ربات بودن می خوری.
بیشتر هلم داد و منم همین طور عقب تر می رفتم
-تو یک دستا پاچلفتی مضحکی ...

این دفعه انقدر محکم هلم داد که نا خودآگاه خوردم زمین و تو خودم داشتم عصبانیت رو می ریختم سعی کردم
خونسرد باشم حسابی اخمم رفته بود توهم
این دفعه سرش رو آورد جلو غرید-توهم مثل ما بی پدر مادر ی توهم خانواده نداری هیچ کس دوست نداره ...
هیچ کس بهت اهمیت نمیده ریتاهم به زودی همه چیزت رو ازت می گیره حتی زندگی که می کنی ... تو ی
پسر بی ارزشی تو لیاقت هیچی رو نداری کلارک وینسون ... واقعا خیلی خوب شد که پدر و مادرت مردن تا این
روز نحس رو نبینن که پسرشون بهشون خیانت کرده ... توی ربات اواره بودی که به ما پناه آوردی با ما بزرگ
شدی با ما همنشین شدی ... مثل من سرباز شدی مثل من بزرگ شدی ولی من مثل تو نحس نشدم و مثل تو
خیانتکار نشدم من خیلی بهتر از توهم کلارک ...

یک لحظه حس بی حسی بهم دست دادو دیگه تعادل دست خودم نبود خونم به جوش اومده بود انقدر دستم رو
مشت کرده بودم که دیگه داشت از کف دستم خون می یومد رگ گردنم حس کردم متورم شده محکم گلو
رو گرفتم یک لحظه جا خورد و تو چشماش نگاه کردم ... دیگه تحقیر بسه ... با خشم گفتم- ... اگه تو بهتر از
منی ... پس نشونم بده!

سریع بلند شدم و با مشت زدم تو صورتش تندی رفت عقب منم همین جور ی تند تند جلو می رفتم دندونام رو
روی هم فشار می دادم یکی هم با مشت زدم توی صورتش این دفعه هم عقب تر رفت و از گوشه ی لبش
خون اومد و می خندید این دفعه هم رفتم جلو کوبوندمش روی زمین و با پام زدم تو کمرش و بعد هم توی
شکمش همین جور ی درد می کشید از دهنش خون می اومد انقدر محکم می زدم که تاحالا هیچ وقت
اینجوری هیچ کسی رو نزده بودم تحملم حدی داره!وقتی که زدمش بهش یک نگاه تاسف باری انداختم داشت
نال می کردو می خندید دلم می خواست بازم بزنمش و اون زبون کثیفش رو از حلقش بکشم بیرون ولی دیگه
بسشه نمی خوام بکشمش ... اومدم نشستم کنارش بهم با غضب نگاه کردو گفت-منو بکش ... منو بکش چرا
منتظری؟ منو بکش!

با خونسردی گفتم-نه ... تو هنوز باید زنده بمونی تو فکر کردی منم مثل تو ام؟ واقعا برات متاسفم ساکی ولی
تو واقعا از همون اولم بد ذات کثیف بودی ...

ساکي-خودت چي؟ فکر کردی خودت خیلی خوبی؟ اره تو چون تو دکتری چون دکتری از همه برتر و بهتری نه؟ س

من- من مثل تو فکر نمی کنم تو فقط می خواهی زور و خشونت رو داشته باشی به نمایشش بزاری ولی من نمی گم ادم خوبیم من هیچ وقت همچین حرفی نزد من همیشه سعی کردم از خودم مراقبت کنم کی به فکر من بود؟ فکر کردی از همون بچگی همه قربون صدقم میرفتن همه چیم حاضر و آماده و کامل بود؟ اگه من به اینجا رسیدم فقط بخاطر خودم نبوده حداقل من پدر بزرگ داشتم که ازم مراقبت کنه ولی اونم همیشه تو گوشم چی می خوند؟ اینکه انسان با بزرگ کردن خودش پیش دیگران نمی تونه به جایی برسه مثل اینه که اگر بخوای هی روی یک عکس زوم کنی بزرگترش کنی کیفیتش از بین میره و کم میشه و من خودم رو همیشه پیش دیگران کوچیک و ضعیف می کردم تا بتونم همه چیزم رو بیشتر گسترش بدم من اینجوری بزرگ شدم و اگه اینو نمیدونی بدون که من هیچ وقت تنها و اواره نبودم شاید ناتوان بودم ولی بی اراده و اواره نبودم من یک انسانم و از لطفی که هم نوعان در حقم کردن نمک شناسی نمی کنم توهم بهتره دیگه زیاد واسه خودت داستان نبافی و حرف ها مفت نزن ...

ساکت بهم خیره شده بود انگار دیگه حالیش شده بود که خودش کی هسته داره با دوستش چیکار می کنه یکم تکون خورد ولی با دردی که داشت یکم ناله کرد دوباره دراز کشید- از من چی می خواهی؟ منو اگرم بکشی ازت معذرت خواهی نمی کنم ...

-من ازت عذر خواهی نمی خوام فقط می خوام اینو بهت بگم که فکر می کردم تو دوستی ... ولی دشمنم هم نیستی ولی ... در حق دوستت بد کردی ساکی واقعا بد کردی ...

بلند شدم و ساکی یک نگاه بهم انداخت انگار دلش از من پر بود منم هیچ توجهی بهش نکردم و پشت سرم رو کردم تا ازش دور شم برم که گفت-کلارک ...

منتظر حرفش موندم جوابش رو ندادم ...

-تو نباید یک لایوت رو دوست داشته باشی این کارت باعث میشه خون به پا بشه من اینو بهت قول میدم تو میدونی چه بلایی سر شهرها میاد؟

-اگه تو چیزی به کسی نگی هیچ اتفاقی نمی افته درضمن ... دیگه هم اسم خانواده ی منو به زبونت نیار ... و همین طرز اینو بدون که ... تو حتی عشق به خانواده رو هم نمیدونی چه برسه به عشق زندگی خودت پس جلوم رو نگیر.

و تند تند حرکت کردم سمت جتو سوار شدم برگشتم به ساکی نگاه کردم که دادز می زد-کلاآرک ... کلاآرک ...
 تو نباید این کارو بکنی ... کلاآرک ... قسم می خورم یک روزی جزای این کارت رو میبینی ...
 یه پوزخند زدم ... حتما ... در جت بسته شده جا رو سکوت گرفت ... اعصابم حسابی خورد شده بود ... باید با
 ریتا حرف بزنم ممکنه که ساکی همه چی رو به همه بگه ... رفتم سمت قسمت رد یاب شهر ... نیم ساعت
 گذشته و هنوز نرسیدم البته تازه الان رسیدم فقط ابتدای شهرم ... وقتی رسیدم اصلا احساس خوبی نداشتم
 میدونستم هر لحظه ممکنه ساکی فقط یک کلمه به مردم یا دوستانم و یا بدتر به بخش مدیریت بگه اون وقت
 ... سرم رو تکون دادم سعی کردم افکار بدم رو دور کنم اینطوری خیلی بدتر میشه وقتی رسیدم از جت اومدم
 بیرون داخل گردان شدم رئیس رو با همون لباس فرم نظامی و اون مدالای روی فرمش که بخاطر جنگ
 جهانی پنجم گرفته بود روی صندلی نشسته بود دیدم و داشت مات به میز نگاه می کرد تو فکر بود سرش رو
 خم کرده بودو دستاش بهم قلاب شده بود داخل دفترش حسابی ساکت بود خودشم حسابی گرفته بود فقط
 مهتابی روشن کرده بود فضا شده بود عین انباری تمام دیوارای دفترش سبز پررنگ بود اینجا یاد قدیماش
 میندازه تنها جایی هست که مربوط به سال های پیش میشه حتما از اینکه فکر می کرد من مردم فکر کنم
 هنوزم تو شوک بود رفتم اروم جلو در زدم- اهم ... سلام قربان ...
 رئیس سرش رو اروم بالا آورد ... اول باورش نشد یعنی فکر کرد داره خواب می بینه ولی یک لبخند زدم گفتم-
 حالتون خوبه رئیس؟

چشماس پر از برق و تعجب و شوک بود با هل بلند شدو اروم زیر لب با بهت گفتم-کلاآرک؟ خ خ خودتی؟
 خندم گرفته بود واقعا منم از اینکه اینجوری رئیس رو دیدم که خیلی دلتنگ شده بود منم داشتم تعجب می
 کردم ...

سریع اومد جلو لبخند بزرگی زد -کلاآرک ... تو تو تا الان کجا بودی؟

می خواستم بهش توضیح بدم که یهو لیزارو دیدم که از پشت در با لباس فرم سفید پرستاری و عینکش و یک
 سینی دوتا چای سبز تو دستش وارد اتاق شد تا منو دید سرجاش خشک شدو با وحشت نگام کردو با تته پته زیر
 لب گفتم-ک ... ک ... ک.ک.کلا..کلاآرک ...

و بعد سینی از دستش افتاد و فنجون های چای سبز با صدای گوش خراشی به هزار تیکه شدن و سینی هم
 چپ شد ... لیزا سریع اومد نزدیکم دستاش رو انداخت دور گردنم و بغلم کرد درکش می کردم قبول کردن مرگ
 یک دوست واقعا سخته ... لیزا ازم جدا شدو تند تند با اشکی که تو چشماس جمع شده بود گفتم-تو تا الان کجا

بودی کلارک؟ میدونی چقدر ما دنبالت گشتیم؟ میدونی پدر بزرگت تا الان چقدر اشک ریخته و عذاب وجدان گرفته؟ میدونی چقدر ساکی نگرانت شده بود؟ تو ... تو ... چطوری زنده ای؟ تو ... دستاش رو گرفتم با خونسردی گفتم -اروم باش لیزا اروم باش من الان اینجام ... میدونم چقدر همتون تا الان یخاطر من عذاب کشیدین میدونم ... و واقعا هم متاسفم واقعا متاسفم منو لطفا ببخشین ولی من واقعا نمی تونستم یکی رو تنها بزارم یک نفر ...

براش همه چیز رو توضیح دادم البته اینو نگفتم که یک لایوت نجاتم داده و همین طور اتفاقی که بین منو ساکی افتاده بود ...

رئیس و لیزا حسابی تعجب کرده بودن ولی در عوض خیلی هم خوشحال بودن که من زنده ازم پذیرایی کردن و باهام راجب همه چیز حرف زدن گفتن که دوستانم یک شب کلا مست کرده بودن هی از من حرف میزدن حتی می گفتن پدر بزرگم اول باور نکرده بوده و برای مدت چهار ساعت توی بیمارستا بستری شده بوده و یخاطر من خیلی غمگین شده بوده واقعا احساس بدی بهم دست داده بود که با وجود اینکه زنده بودم ولی خیلی هارو عذاب دادم وقتی با همشون صحبت کردم ازشون خواستم تا به کسی چیزی راجب زنده بودنم نگویند خودم بهشون اطلاع بدن اول رئیس قبول نکرد و خواست که به تمام پایگاه ها اطلاع بده ولی وقتی ازش خواستم که اول بهترین عزیزم رو خوشحال کنم نظرش رو تغییر داد وقتی صحبتامون تموم شد قرار شد که با لیزا بریم به جنگل ناکاما چون برخی از داروهای پزشکی رو مثل اینکه اشتباهی فرستاده بودن برای لایوت ها راستش داروهای سالمندان بود برای همینم خیلی مهم بود که بخوایم ازشون پس بگیریم البته اینم بگم که کار اسونی هم نیست که بخوای بری باهاشون مکالمه کنی و ازشون در خواست کنی و اونا هم دو دستی چیزی رو که می خوای تقدیمت کنن ... حالا ما باید این بساط رو جمع می کردیم و داروهارو بر می گردوندیم مشکلی نبود می تونستم برم اونجا ... وقتی که از دفتر رئیس اومدم بیرون ی راست رفتم سمت در خروجی و سوار موتوری که قبلا سمت پایگاه پارک کرده بودم شدم و مستقیم به سمت بیمارستانی که پدر بزرگ اونجا بستری بود رفتم وقتی وارد بیمارستان شدم از یک پرستار عذرخواهی کردم مشخصات پدر بزرگ رو بهش دادم اتاق ۷۰۱ بود رفتم به سمت اون اتاق اروم در زدم و داخل شدم وقتی وارد اتاق شدم پدر بزرگ رو با جسم بی چون صورت رنگ پریده و لاغر رو دیدم که روی تخت دراز کشیده بود و خوابیده بود و دکترشم داشت فشارش رو اندازه می گرفت یک دستگاه تنفس هم بهش وصل بود پدر بزرگ لباس بیماران رو پوشیده بودو تمام موهای اطراف سرش ریخته بود ... مثل ادمای شکست خورده شدم ... اخه چطور این اتفاق برات افتاد؟ پاهام سست شده بود با

نگرانی تمام به پدربزرگم خیره شده بودم احساس خفگی بهم دست داده بود اروم به سمت تختش حرکت کردم کنارش نشستم و دستش رو تو دستم گرفتم و بوسیدم ... حس عذاب و وجدان تو وجودم رخنه کرده بود درحالی که دکتر داشت منو صدا میزد و با نگرانی بهم نگاه می کرد من داشتم دست پدربزرگ رو که حالا پوستش کاملا زبر و چروک بود رو ماساژ میدادم چند دقیقه گذشت که پدر بزرگ به هوش اومد و چشماش رو اروم اروم باز کرد به سختی نفس می کشید و قفسه ی سینهش بالا و پایین میرفت با نگاه پدرانیه ای بهم نگاه کرد ... سرم پایین بود حسابی از دست خودم ناراحت بودم در حالی که گرما ی پر محبت دستی روی شونه ام احساس کردم سرم رو سریع بالا اوردم به چشمای پر امیدو اشک شوقی که توی چشمش حلقه زده بود خیره شدم یک لبخند مهر آمیزی به پدر بزرگ زدم بهش با خوشرویی گفتم - سلام پدر بزرگ ... من برگشتم ...

پدر بزرگ که یک لبخند پر از عطوفت بهم زدو لبخندش به قدری از ته دل و پر از خوشحالی بود که باعث شد چین هایی در گوشه ی چشمش به وجود بیاد ... بلند شدم بغلش کردم و گفتم - خوشحالم که حالتون داره خوب میشه ...

پدر بزرگ باهمون صدای گرفته و پر احساسش گفت - سلام پسر ... کلارک ... میدون ستم که زنده ای ... هیچکس حرفم رو باور نکرد ولی توهم روی منو زمین نزدی و برگشتی تو نمردی ... تو همیشه زنده می مونی کلارک تو پسر خیلی قوی هستی من واقعا ... به تو افتخار می کنم ... <

درحالی که همون طور پدر بزرگ رو بغل کرده بودم خندیدم و گفتم - دلم برات واقعا تنگ شده بود .
-منم همین طور کلارک ...

داشتم پوتین های اسپرتم رو می پوشیدم یک هفته بود که بعد از دیدن پدر بزرگ همه از موضوع زنده بودنم خبر دار شده بودن یک جشن حسابی گرفته بودن فعلا مطبم رو بستم ... از روی صندلی بلند شدم و لباسام رو پوشیدم و اسلحه ام رو آماده کردم گذاشتم پشتم یک ادکلن مردونه به خودم زدم و در کمد سربازیم رو بستم از پایگاه اومدم بیرون طبق معمول همه داشتن به تمریناتشون می رسیدن ... اه نمیدونم این چند روزه اصلا حالم خوش نیست احساس می کنم یعنی نمیدونم چه احساسی می کنم ... ولی یه جورایی مثل این می مونه که ... راستش فکر کنم تنهایی به منم فشار آورده باید بعدا با لیزا برم گردش تا سرم گرم بشه یا شایدم برم سفرنمیدونم فکرای احمقانه ای زده به سرم ... شایدم بخوام ... آه ... نمیدونم هرچی هست نمی خوام زیاد فکر

کنم و احساس تنهایی کنم ... صدای لیزا باعث شد تا از فکر تنهاییم پیام بیرون بهش نگاه کنم یک شلوارک ارتشی تا زانو یک تا پ سبز لجنی با همون اسلحه ی هم رنگ لباسش و پوتین های سربازی پوشیده بود با خودم گفتم اینم از هم رنگ شدن با جماعت خوشش میادا ...

رفتم سمتش و سلامی بهش دادم لبخندی زد به همراه چند نفر از سربازا سوار ماشین ارتشی شدیم به سمت ناکاما حرکت کردیم وقتی رسیدیم اول از همه من پیاده شدم و لیزارو پایین اوردم و با بقیه رفتیم داخل جنگل لیزا با ترس بهم نگاه کردو بازوم رو گرفت گفت- ببین کلارک ... من زیاد با اینجا اشنایی ندارم ... تاحالا هم نیومدم ... لطفا بزار پشتت باشم تو بیشتر از من تجربه داری.. خب.باشه؟

من- خب مشکلی نیست فقط مواظب باش که زیر پات چیزی نباشه چون اینجا حیواناتش خیلی با حیوانات ما فرق می کنه ممکنه سمی تر از مال ماها هم باشن پس احتیاط سلامتی خودت رو هم پشتم بکن ...

لیزا که انگار خیالش راحت شده بود یک نفس عمیقی کشید تشکری کرد و به راهمون ادامه دادیم از کنار درخت زرد بزرگی گذشتیم هنوز چند قدمی از اون درخت دور نشده بودم که لیزا جیغ خفیفی کشید و من سریع برگشتم سمتش لیزا رو دیدم که با یک میمون قورباغه ای شکل در گیر شده بود از اینا دیده بودم زیاد خطر ناک بودن و یکم بگی نگی بامزه بودن هرچی بودن بی خطر سیفی بودن ... چشمام رو بالا و پایین چرخوندم رفتم سمت لیزا و دم اون میمون رو گرفتم و کشیدمش کنار ... میمونه سریع از دستم در رفت و دمش رو گذاشت رو کولش و فرار کرد ... منم دست لیزارو در حالی که داشت خودش نفس نفس میزد و پخش زمین شده بود رو گرفتم و بلندش کردم یکم لباسش رو تکوند و خاکای روی زمین یکم لباسش رو کثیف کرده بودن و دوباره به راهمون ادامه دادیم ... حدود دو تا سه ساعت کارمون شده بود گشتن ... دیگه داشت سرم گیج می رفت ... هوا به نظرم خیلی دیگه گرم شده بود چون هم شدت سرعت و میزان نقطه ی انجماد لباسم رفت بالا که یعنی خنک کنند ی لباس فعالیتش دو برابر شده و هم خیلی از گیاهها داشتن گاز میترونول پخش می کردن اینو از بوشون فهمیدم بوشون انقدر واضح تو محیط جنگل پیچیده بود که بقیه هم دیگه داشت حالشون بد میشد ... همینجوری داشتیم به راهمون ادامه میدادیم همینطور اسلحم رو تو دستم نگه داشته بودم و حواسم به جلوم بود ...

لیزا با خستگی که تو صداسش موج میزد گفت - کلارک ... بخدا دیگه نا ندارم ... الان سه ساعته داریم راه میریم حداقل بزار دو دقیقه بشینیم استراحت کنیم یا یه چیزی بخوریم ما هیچکدوممون صبحونه نخوردیم.

کریس (یکی از سربازای دیگه) - آره کلارک ... لیزا راست میگه ... زانوهای منم درد گرفته ... درسته ما سربازیم و برای اینجور کارا آموزش دیدیم ... ولی حق داریم تو همچین شرایطی یکم استراحت کنیم. نیم نگاه بهشون انداختم-خيله خب باشه ... همین جا یکم استراحت میکنیم ولی خیلی زود دوباره باید حرکت کنیم اینجا خیلی خطرناکه خودتونم خیلی خوب میدونید ... (سرم رو انداختم پایین و زیر لب با شک گفتم) اصلا نمی فهمم ... ما باید شهرشون رو تا دوساعت پیش پیدا می کردیم ... بینم شاید بازم طلسمی جادو جمیلی چیزی کردن که مارو گیج و خسته کنن که اخر سر گیرمون بیارن و خیلی راحت مارو ...

لیزا پرید تو فکرم-کلارک نمی خوای؟

سرم رو به طرفش برگردوندم ... همه کنار هم رو زمین کنار یک درخت معمولی بزرگ نشسته بودن داشتن تایو می خوردن (غذای ژاپنی مخلوط پاستا و سبزیجات و گوشت و سیب زمینی)منم نشستم کنار لیزا سرم رو تکون دادم که یعنی نه ... ابروهاش رو بالا انداخت و سرش رو برگردوند و مشغول شد ... اسلحهم رو گذاشتم کنارم و خیره شدم به جنگل ... زیبا بود ... ولی در عین حال خطر ناک ... خیلی چیزا خیلی خوب می تونن ظاهرشون رو حفظ کنن ... مثل ساکی ... یه نور به چشمم خورد ... سرم رو یکم نزدیک زمین کردم ..مثل الماس می درخشید ... یه دقیقه صبر کن بینم ... رفتم نزدیک تر و برش داشتم ... یه نگین بلوری بود ... خیلی برام آشنا بود ... انگار ... انگار من این نگین رو یه جایی دیدم ... ها؟ دکی جون ... چون نمی خواستم بمیری دکتر خل! ... کلارک بگو چیکارکنم؟ ده بگو دیگه؟ میشه ... بینم میشه منو ببخشی؟ من عذر می خوام کلارک ...

لیزا:کلارک ... اون چیه توی دستت؟

سرم رو تکون دادم ... حالا فهمیدم ... از جام بلند شدم و رفتم سمت بچه ها وسایلاشون رو جمع کرده بودن و ایستاده بودن و به من نگاه می کردن .

-هیچی ... چیز مهمی نیست ... خب بچه ها بیاین ادامه بدیم.

کریس یک پوزخند بزرگی تحویلیم داد و بلند گفت - لابد بازم می خوام دور قمری اینجا بزنینم نه؟ یه لبخند کجی زدم و پشتم رو بهش کردم - محض اطلاعات اینبار هم مطمئنم فرق می کنه هم سرنخ گیر آوردم ... کاسه پفی.

به ثانیه نکشید که جوری صدای خنده ی سربازا از جمله لیزا رفت بالا که حس کردم پرنده که هیچ ازدهای سفید پدر ریتا هم به پرواز در اومد.

اساساً چون کریس چشماش از کاسه به قول بچه ها زده بیرون و وقتی صبح ها از خواب بیدار میشه چشماش بدجوری پف میکنه ... برای همینم سربازا براش اسم گذاشتن کاسه پفی ... هیچکس هم به جز من حق نداره بهش همچین چیزی بگه برای همینم کاری به کارم نداشت و فقط زیر لب احساس کردم یه فحش ابدار بهم داد که خب برام مهم نبود خیلی ها بهم چیز های زیادی گفتن ولی بنده نخواستم مثل خودشون باشم ... از تقلید خوشم نیامد. حدود دو دقیقه کارم طول کشید که بالاخره رسیدیم به راه شهر ناکوما ازش عبور کردیم و رفتیم به سمت ورودیشون با بقیه ی سربازا رفتیم به سمت یک سنگ بزرگی که شکاف های زیادی رو خودش داشت و از لابه لای شکاف هاش مایع هایی از طلا بیرون میریخت پنهان شدیم دور هم جمع شدیم و نقشمون رو دوباره مرور کردیم و رفتیم سراغ اجرائش ... من باید میرفتم محل حمل وسایل فرستاده شده و بقیه باید پشتیبانی میدادن و کریس باید از قسمت خارجیه عمارت یا همون قصر مالک این شهر (که همون مالک پدر ریتاست) میومد داخل و هرچی لایوت بود رو باید با کروکتینس (ماده ی خواب اور میدین جاپان ... ژاپن) بیهوش می کرد تا من بتونم تمام وسایل و داروها رو راحت تر با ایمنیه بیشتری از عمارت خارج کنم ... هدفونم رو به گوشم وصل کردم کلاهم رو در اوردم و لباس مشکیه چسبانم رو پوشیدم البته این لباس مجهز به خیلی چیزاست کاربردش زیاده مثلاً اگر با تیر اسلحه های لایوت ها مواجه بشم و بهم بخورن وارد بدنم نمیشن همون جلیقه ی ضد گلوله ی خودمونه منتها پیشرفته ترش ...

کریس - خب بچه ها آماده این؟

سر هامون رو تکون دادیم ...

کریس انگشتای دستش رو به نشونه ی شمارش تکون داد - سه ... دو ... یک! پخش شین همه پخش شدیم با سرعت رفتیم سرکارمون ... منم تند تند خیلی با احتیاط رفتم سمت یکی از گاری هایی که خالی بود و یک لایوت پیر داشت حملش می کرد ... رفتم پشتش و داخلش نشستم تا کسی منو نبینه تا دو دقیقه این گاری داشت حرکت می کرد و وقتی زیرش سنگ بود و از روش رد می شد گاری هی تکون تکون می خورد منم سرم هی می خورد به دیواره ی گاری که بعد ایست کرد ... سرم رو نصفه انداختم بیرون که ببینم چه خبر شد ... همون لایوته رفت سمت یکی از لایوتای دیگه که از ریخت و قیافش معلوم بود که یک نگهبان از عمارته اروم از گاری اومدم پایین و خیلی اروم با قدمای بلند بلند و تند تند رفتم سمت کنار عمارت خوب جایی این گاری ایستاده بودا ... دستگاه خنجر مینیم رو در اوردم چسبوندمش به دیواره ی عمارت دقیقاً کنار عمارت بودم دستام رو بستم به دستگاهم اروم اروم از دیوار رفتم بالا همینجور که داشتم میرفتم بالا که یهو

رسیدم به یک پنجره ی خیلی بزرگ پنجره ی چوبی بود خیلی زیبا و رویایی تزیین شده بود ... گل های رزی به رنگ طلایی دور پنجره بود و کلی گیاه و شاخه های سر سبز درازی به شکل دایره ی پیچیده شده ای روی پنجره چسبیده بودن که کلی نگین های براق رنگارنگی به گیاهها چسبیده شده بود ... وقتی رسیدم به پنجره لیزر خودکاریم رو از داخل کیف گوشه ی لباسم در آوردم وسط پنجره رو کمی بزرگ به شکل دایره سوراخ کردم ... تا بتونم داخل همون اتاق یا هر قسمتی که از عمارته رو بینم ... همینجور داشتم کارم رو انجام میدادم که از هدفون کنار گوشم صدای گوش خراش کریس رو شنیدم ...

کریس - خب ..چطور پیش میری؟

-الان وقت سؤال کردنه؟

کریس - خب اخه تا الان فکر می کردم فقط تارزانه که انقدر خوب از یک دیوار بالا میره ولی نگو یکی دیگه دستش رو از پشت بسته.

خب دایره ام تموم شد سرم رو یکم بردم نزدیک اون دایره-هه هه ... خندیدم بامزه.

کریس خندید - خب دور از شوخی چطور پیش میری تارزان؟

داخل هیچ چیزی نبود جز یک تخت خیلی زیبا که خیلی بزرگ بودو بیشتر شبیه یک گل بود ... اخه هم بالشت هم پتو هم کل اجزای دیگش شبیه یک گل رز قرمز بود کل اتاق هم شیشه ای بود و به رنگ سبز ... طبق معمول زیرش هم یک اژدها ی برجسی قرمز دیده میشد ...

-فعلا که همه چی خوبه ... ولی سه ساعتی طول می کشه تا پیام.

کریس عصبی شد-فکر میکنی من احمقم؟ هه ... خودتی بی مصرف احمق ... بهتره زودتر بیای چون وقت واسه حذر دادن نداریم.

ریلکس گفتم-گفتم که تا سه ساعت دیگه هم کارم طول می کشه ... فعلا.

داد زد - کالار ...

انگشتم رو بردم سمت دکمه ی آف هدفون و خاموشش کردم اینجوری بهتره ... خب داخل که هیچ خبری نبود پس بهتره شروع کنم.

پنجره رو باز کردم یک نیم نگاهی به پشت سرم انداختم جز شهر لایوت ها چیز دیگه ای نمیدیدم. وارد اتاق شدم خب بهتر کسی نبود.از اتاق هم خارج شدم و رسیدم به یک راه روی بزرگ از راه رو گذشتم و رسیدم به چندین پله ای که به طبقه ی پایین عمارت ختم میشد سریع ازشون رفتم پایین هدفونم رو روشن کردم وقتی

رسیدم به سالن عمارت چند تا لایوت در حال صحبت کردن رو دیدم که داشتن راجب یک موضوع مثلا خنده دار بحث می کردن کنار یکی از ستونای سفید عمارت پنهان شدم. همون دوتا نزدیک همون ستون شدن و از شانس بد من همون پسره تکیه داد به ستونی که من پشتش پنهان شده بودم و اون یکی هم هی باهانش صحبت می کرد.

لایوته-میدونی چیه؟ راستش خودمم نمیدونم باید بهش بگم یانه یکم احساس بیزاری میکنم.

صداش برام آشنا بود انگار این صدارو یه جایی شنیدم کلفت و خشن و محکم ...

اون یکی-خب فوفول خان اگر منم جای تو بودم همچین احساسی داشتم میدونی چیه؟ به نظرم صرف نظر کن اون یه هیولاست مانستریه واس خودش.

لایوته با جدیت گفت - چی؟ دهنتم رو ببند ... وگرنه خودم بالات رو با همین دستام می کنم شیرفهم شدی؟

اون یکی خندید و احساس کردم می خواست بیاد طرفه دیگه ی ستون که خودم رو یکم جابه جا کردم .

اون یکی - خيله خيله خب باشه بابا ... فهمیدم چقدر خاطر خواهی ولی نیتن باور کن اصلا به خواهرم نمی خوری مگه گودزیلا با گودزیلا میشه؟ .

خب ... در نتیجه منم همین وسط بین مرز خنده ی مرگ و زندگی بودم ... یه جورایی باید بگم بودن در کنار همچین کسایی که قبلا منو دو دستی تحویل شاهشون دادن و می خواستن پوست از کل اعضای بدنم بکنن هم دیوانگی محضه ... هم بمب خنده.

سرم رو یکمی نصفه جابه جا کردم به کناره ی ستون تا بینم چه خبره نیتن تکیه اش رو از دیوار حرکت داد به سمت دوستش گلوش رو محکم گرفت با اخم بهش گفت -اولا خفه دوما هم خفه سومما هم خفه خون چهارما هم کی از تو نظر خواست؟

خب به گمونم اصلا وقت گوش کردن به این جرو بحثارو نداشتم و باید میزدم به نقشه ... ولی برام جالب بود ... دستگام رو انداختم بالای دیوارو چسبید به ستون و منم خودم رو کشیدم بالای ستون و با جا انگشتی های دستگام انگشت هام رو کردم داخلشون و چسبیدم به سقف و حرکت کردم به سمت قسمت ذخایرشون اونجا جزو بخش حمل و نقل وسایل انتقالی فرستاده شده هم هست ... وقتی رسیدم تمام قسمت ذخایر تاریک بود و پر از وسیله های دارویی غذایی فلزی و ... اشته ی سبز جستجو گرم رو از تو جیبم در اوردم و همه جارو اسکن کردم که بالاخره همون بار دارویی رو رد یابی کردم و پیدااشون کردم و اشته ام رو گذاشتم تو جیبم.

لبخند کجی تو اون تاریکی زدم و هدفون رو روشن کردم و گفتم-هدف یافت شد.

کریس -خوبه. حالا زودباش بیارشون.

-حتما قربان کاسه پفی.

کریس - مسخره بازی در نیار فقط کارت رو انجام بده

تمام دارو هارو ریختم داخل کیف پشتم که از جنس پلاستیک ضد پارگی بود ... وقتی کارم تموم شد از قسمت ذخایر بیرون اومدم و رفتم به سمت در خروجی پشت عمارت که برم سمت کریس یهو صدای عصبانیه کریس رو شنیدم که نفس نفس میزد - کلارک .. کلارک اونجایی؟

-اره اینجام ... دارم میام به سمت در خروجی چی شده چرا صدات ...

پرید تو حرفم-کلارک نقشه عوض شد ... زود باش از همونجایی که اومدی برو بیرون برو برو ...
با کلا فگی گفتم-مگه چی شده؟

کریس - گفتم فقط برو ... فقط برو.

-کریس مشکلی پیش اومده؟ کسی از نقشمون بویی برده؟

صدای نمی اومد فقط تنها صدای گوش خراش برفکی که موقعی ای که سگنال قطع میشد می اومد ... حسابی گیج شده بودم ولی احساس میکردم واقعا اتفاق بدی افتاده و باید عجله می کردم دستم رو بردم سمت هدفونم تند تند گفتم-الو؟ کریس؟ کریس اونجایی؟ کریس؟ کریس؟

هیچ صدایی نمی اومد لعنتی ...

از همون راهی که اومده بودم باید بر می گشتم آه خدای من واقعا که چقدر مسخره بود ... رفتم به سمت همون اتاق بدون اینکه فکر کنم یا بدونم کسی هست یا نیست سریع در رو باز کردم و داخل شدم ... از چیزی فقط برای یه لحظه دیدم واقعا خجالت زده شدم حس نابودی بهم دست داده بود می خواستم در ان واحد از اونجا فقط بزنم بیرون ..دوباره برگشتم به پشت سیخ و ایستادم ... صدای جیغ ریتا حسابی بلند بود برای همینم مجبور شدم برم سمتش نذارم که ادامه بده ...

عصبی گفتم-ریتا ... ریتا منم کلارک.اروم باش دختر.

ریتا دست از پرخاشگری و تکون تکون خوردن دست برداشت ایست کرد و ساکت شد یه نفس عمیق کشیدم و اروم گفتم

-خیله خب ... حالا من دستم رو از رو صورتت بر میدارم ولی خواهشا دوباره شروع نکن خب؟

سرش رو اروم تکون داد چشمام رو بستم و دستم رو برداشتم و پشتم رو کردم بهش و رفتم سمت پنجره که یههو گفت - کلارک ... کلارک ... صبر کن صبر کن.

سرم رو انداختم پایین و عصبی گفتم - چیکارم داری؟

ریتا - یه دقیقه صبر کن ...

-زود باش ریتا من عجله دارم.

قلبم به شدت تند میزد ... جوری که بیرون زدنش و گروپ گروپ ضربانش رو از سینم حس میکردم ... با صحنه ای مواجه شده بودم واقعا احساس حرارتِ بدی بهم دست داده بود.می خواستم بمیرم ولی با این صحنه روبه رو نشم ... اصلا حتی فکرشم نمیکردم این اتاق اتاق ریتا باشه و ریتا در حال لباس عوض کردن باشه ... وای خدایا. کلارک فقط به درد مردن می خوری ...

ریتا دستم رو کشید سمت خودش با عصبانیت به من خیره شد و داد زد-تو به چه جرات اومدی و بدون اینکه در بزنی وارد اتاقم شدی؟ اصلا اینو بیخی یالا زودباش بگو اصلا تو چجوری اومدی اینجا؟ اصلا اینجا چیکار میکنی میدونی داشتیم از ترس سخته می کردم؟ داشتیم میمردم ... اخه تو چرا انقدر مثل جن های لایوتی رفتار میکنی ها؟ کلارک؟ زود باش جواب بده؟

همینجور انگشت اشاره رو عقب جلو به طرف صورتم تکون میداد و با اخم غلیظی بهم خیره شده بود و تند تند میومد سمت من و سرزنشم میکرد ... دستاش رو گرفتم نگهش داشتم با جدیت گفتم - گوش کن ریتا باور کن میدونم الان چه حسی داری ولی اینو خواهشا درک کن الان نمی تونم برات توضیح بدم واقعا عجله دارم پس بذار برای بعد ...

خواستم برگردم سمت پنجره که داد بلندتری زد - بعدی وجود نداره دکی خان ... یالا ... همین ... الان..توضیح بده..

یقه ی لباسم و محکم گرفته بود ...

داد زد-من واقعا وقت ندارم ... ریتا بس کن.

داد زد - نمی کنم ..

-ریتا من..

ریتا - کوفت ریتا ... مرض ریتا گفتم نمی کنم.

-گفتم بس کن.

ریتا-منم گفتم نمی کنم عوضی بی شعور گفتم بس نمی کنم اشغال نمی کنم. تو به حریم خصوصم تجاوز کردی اونم به بدترین شکل.

موندم ... به معنای واقعی کلمه لال شدم ... ریتا چش شده بود؟ البته میدونم واقعا کار اشتباهی کردم واقعا باید خجالت میکشیدم ولی از روی قصد نبود من حتی روحمم خبر نداشت که ریتا اینجا بوده و حتی در حال عوض کردن لباسشه ...

شاکمی گفتم - این چه طرز حرف زدن با منه؟ .. تو هیچ میدونی داری چی میگی؟ .. من اصلا همچین قصد نفرت انگیزی رو نداشتم ... حالا دستت رو از رو یقم بردار و برو کنار.. چرا همش سد راهم میشی؟ فقط بلدی برنامه ی هرکسی رو بهم بریزی و باعث بیزار شدنش از خودت بشی ... خودتم خوب میدونی تا الان با وجود تو چه بلاهایی سرم اومده پس سعی نکن دوباره اتفاقات گذشته تکرار بشه ... برو کنار فقط بلدی ادم رو زجر بدی و مسخره بازی در بیاری ... برای خودم متاسفم که با لایوتی مثل تو آشنا شدم که حتی نمیدونه شرایط سخت یعنی چی.

چرند..چرند چرند چرند ... همه ی حرفام دروغ محض بود ... نمی خواستم تحت تاثیر احساساتم قرار بگیرم برای همینم برخلافشون عمل میکردم و حرفام رو میزدم ... ریتا انقدر تو دار شده بود که با چشماش داشت عمق وجود منو با ناراحتیش می بلعید ... حس بدی داشتم ... یه حس تنفر از خود ... ریتا اشک تو چشماش جمع شده بودو رنگ های چشمش از اب گرمی که تو چشماش حلقه زده بود برق میزدن به سختی خیلی اروم گفت - چی؟ ..

از روی عصبانیت با جدیت نگاهش کردم و گفتم - همینی که شنیدی حالا دستت رو بردار ... همین الان!.. با بغض بهم خیره شده بود حس کردم دستش شل شده برای همینم دستش رو کشیدم کنار سریع رفتم سمت پنجره صدای لایوت های دیگه رو از پشت اتاق ریتا شنیدم و این بیشتر منو عصبی کرد و سریع دستگام رو روشن کردم و از دیوار رفتم پایین ...

درحال دویدن بودم همینجور تند تند میدویدم سمت جنگل دلم نمی خواست دیگه تو اون شهر باشم از اینجا داشت حالم بهم می خورد ... انقدر اینجارو دوست داشتم که دیگه داشت حالم از اینجا بهم می خورد هرچیز دوست داشتنی افراطش تنفر اوره ... داشت شب میشد ... اوه نه نه نه نه ... مطمئن بودم تا من برسم دیر شده ... انقدر تند تند میدویدم که دیگه نفسم بند اومده بود و گلوم از خشک بودن و شدت تبادل دم و بازدم نفس

کشیدم داشت می سوخت ... جوری میدویدم که حتی جلوم رو نمیدیدم و شاخه های گیاه و برگای دور اطرافم می خورد به سرو صورتم ... وقتی رسیدم به قسمت مرز شهر دیر شده بود ... لعنتی ...

... نشستم رو زمین ... نمیدونستم حالا باید توی این شهر درندش چیکار می کردم ... دستام رو گذاشته بودم رو زانوی پام و توهم قفلشون کرده بودم ... نیم نگاهی به ساعت مچی الکترونیکم انداختم ... ساعت هشت و چهل دقیقه بود ... بعد از اینکه یکم استراحت کردم بلند شدم و رفتم یه جایی که بتونم شب اونجا اتراق کنم ... نیازی به چوب نداشتم که اتیش روشن کنم خودم یک محفظه ی نوری داشتم که نه خاموش میشد نه زحمتی داشت که بری چوب از دورو برت جمع کنی ... همون رو روشن کردم و جام رو با وسایلی کیف پشتم که برای شرایط های خاص مثل الان لازم میشد پم کردم و نشستم کنار محفظه ی نوریم ... خب ... حالا باید صبر می کردم تا صبح بشه ... هرچند ... نصف شب هم نشده که این حرف رو میزنم ... هوا خیلی سرد شده بود ... اینو از دمای بدنم حس نکردم یا حتی سردمم نشده بود ... فقط ... خاک زمین مرطوب شده بود و بوی نمداش رو حس می کردم ... این بو رو دوست داشتم ... منو یاد بچگیای خودم میندازه ... وقتی بچه بودم عاشق گل بازی بودم ... یه لبخند زدم ... چقدر این بو حاله رو بهتر کرد ... هرچند این بو رو کسایی که کم خونی دارن دوست دارن ... خب اعتراف میکنم با اینکه دکترم خودمم کم خونی دارم ... لبخندم پررنگ تر شد ... یه نفس عمیقی از ته دلم کشیدم تا حالا انقدر دورو برم رو ساکت ندیده بودم اینجوری در همچین شرایطی قرار نگرفته بودم که بشینم و با خودم حرف بزنم ... پس حالا باید یه چیزی رو برای خودم روشن کنم ... فکر کنم ... ریتا راست گفت ... من یه بیشعورم ... یه عوضی اشغال ... اخخخ خدای من ... من چطور انقدر راحت تحقیرش کردم؟ احمق احمق احمق احمق ... لعنت به من ... من دل ریتا رو ... شکستم ... همونطور که ... رفتار ساکی ... و رفتن خانوادم با مرگشون ... تمسخر کردن من در نوجوانی توسط دانش آموزای دیگه ... دل من رو شکست ... ولی این ... اینی که خودم ... خودم کسی رو که دوستش داشتم رو تحقیر کردم ... بیشتر از همه ی اینا عذابم میده ... هه ... واقعا که خنده داره.. خودم دل خودم رو شکستم ... راستش دیگه دلم نمی خواد کسی رو از دست بدم که ... او خدای من گفتنش اصلا اسون نیست.. در هر صورت ... نباید اونکارو میکردم ... نباید اون حرفارو بهش میزدم ... اون تو تمام این مدت بهم کمک میکرد و فقط می خواست که ... آه ... لعنت به من.

وقتی یاد چشمای معصومش می افتم دلم می خواد خودم رو بزنم ... نباید وارد اتاقش میشدم ... چرا حتی نخواستم یه درصد احتمال بدم که این اتاق اتاق ریتاست؟ ریتایی که عاشق رنگ قرمز و گل رزه ... ریتایی که همیشه بوی گل های رز دنیای مارو دوست داره ... دستم رو مشت کردم زدم به کنار سرم ... احمق ... بلند شدم

که برم کمی هوا بخورم احساس خفگی بهم دست داده بود ... چقدر اینجا اسمونش عجیبه ... دوتا ماه داره از هر ستاره ای دوتاست و از هر اژدهایی از هر حیوونی از هر ستاره ای از هر چیزی که فکرش رو کنی دوتاست ... این چه معنی میده؟ با اینکه تو دروس نجوم دانشگاه اکسیمران هم شرکت کردم و مدرک ستاره شناسیم رو هم گرفتم ولی واقعا نمیدونم که ... چرا اینجا ... چرا ... انقدر زیباست. واقعا نمیدونم ... چند دقیقه ای همینجوری داشتم قدم میزدم و خودم رو سرزنش می کردم ... واقعا حس بدی داشتم ... خب ... باید خودم رو تنبه کنم ... ولی نمیدونم چجوری ... بزار ببینم ... من از چه کاری بدم میاد ...؟ خب اگه بخوام با خودم روراست باشم از معذرت خواستن واقعا واهمه دارم ... خب ممکنه نتیجه نده ... همیشه که ادما بخشیده نمیشن ... در ضمن ریتا خیلی کینه ایه ... البته دقیق نمیدونم ... شاید هم ... نباشه ... آه ... دارم چی میگم؟ حسابی گیج شده بودم ... ولی این رفتار من حق ریتا نبود ... درست مثل یه ادم به قول خودش بی شعور رفتار کردم.. باید منطقی باشم.. خب ... باشه ... تو بردی.

فصل سوم

ریتا - پسره ی بی شعور ... بی صفت بی عرضه ی دکتر قلبی ... توی نادونی کلارک ... ازت بدم میاد ... اره ازت بدم میاد ... دگيه نمی خوام ببینمت ...

از پشت پنجره ی اتاق ریتا نور خیلی گرمی دیده میشد ... مثل یک مهتابی ای که خورشید در اغوش گرمش می درخشه ... ولی صدای گریه ی ریتا هر لحظه این درخشش رو کم تر و کم تر می کرد ... بد جور بدنم خشک شده بود حدود نیم ساعتی هست که این بالا پشت اتاق ریتا اویزون شدم دارم به حرفاش گوش می کنم ... واقعا نمیدونم باید چی بگم ... هر لحظه فحش های بدتری رو بهم نسبت میده نمیدونم باید دقیقا چیکار کنم ... برم ... نرم ... ساعت یک نصف شبه ... تو شب شهر اینجا خیلی زیباتر از روزه ... تمام چراغای رنگارنگ با نور گرم آرامش بخششون مثل ستاره های زمینی این شهر رو روشن کردن ... اینجا درست مثل رویاهاست ... ریتا با داد بلندتری گفت - ای انسان پست ... گولم زدی ... خیالت راحت شد؟ نه؟ چطور تونستی کلارک؟ یعنی تمام این مدت داشتی فیلم بازی می کردی؟ اصلا بازیگر خوبی نیستی ... بدترین بازیگری هستی که تا حالا تو تمام عمرم دیدم.. ازت بدم میاد ... ازت بدم میاد انسان بی رحم ...!

احساس کردم تند تند داره میاد سمت پنجره سریع جابه جا شدم و خودم رو حرکت دادم سمت کنار پنجره که حسابی تاریک بود ... وقتی همونجا ایستادم یهو پنجره با تمام قدرت باز شد و ریتا دستاش رو گذاشت روی دسته ی پنجره و با صدایی که توش نفساش خیلی نامتعادل کشیده میشد و نوای گریه ای توش موج میزد داد

زد-برو به درک نمک شناس ... تقصیر منه ابله بود که کمکت کردم که زنده بمونی ... باید همون اول میدادم پدرم سرت رو از تنت جدا کنه ... باید همون موقعی که افتادم روت گلوت رو می بریدم ... کلارک ... اگه ... اگه ... اگه بخوای برگردی و بخوای معذرت خواهی کنی یا اینکه حتی به پام بی افتی هم نمی بخشمت ... نمی تونم ببخشمت! هرگز.

خودم رو محکم تر به دیوار چسبوندم دهنم نیمه باز مونده بود ... ولی همچین حرفایی از ریتا بعید نبود ..اون خیلی دختر عاطفی بود ... این کاملا مشخص بود ... ولی این حکم هنوز برای من پا برجاست که کارم نفرت انگیز بود ... ریتا دستاش رو آورد نزدیک صورتش و صورتش رو توی حصار دستاش قرار داد ... و بع دوباره شروع کرد به گریه کردن ... حالا باید میرفتم ... حتی اگر منو نبخشه ... من باید بهش ثابت کنم که چه آدمی هستم ... من یا انسانم ... انسانیتم رو هیچ وقت زیر سؤال نمی برم ... به هیچ عنوان ... شاید یکم ترسیده باشم ... ولی خب ... من ... واقعا دوستش دارم ... قبلا هم گفتم که ... من دروغگو نیستم.

رفتم سمت جلوی پنجره ... ریتا هنوز صورتش رو تو دستاش گرفته بود و داشت اشک میریخت ... سرم رو بردم نزدیکش و خیلی اروم گفتم-یعنی واقعا ... منو ... نمی بخشی؟
ریتا سرش رو تکون داد و با بغض گفت - نه.

خندم گرفت ... یهو ریتا صورتش رو از بین دستاش خارج کرد و با ترس زل زد به من ... اروم گفت
ریتا - چی؟

-واقعا منو ... نمی بخشی؟

ریتا یهو یقه ی منو سریع کشید و آورد لبه ی پنجره و با اخم زل زد بهم داد زد - تو اینجا چه غلطی میکنی؟
توی ...

اصلا انتظار این رفتارش رو نداشتم برای همینم دستم رو گذاشتم رو لبش گفتم - باشه باشه برات توضیح میدم ولی خواهشا داد نزن ... ببین ... من برگشتم فقط برای اینکه بخوام بهت توضیح بدم ... این کافی نیست؟
سرش رو تکون داد که یعنی نه نیست! ... پوکر فیس نگاهش کردم و یه نفس عمیق کشیدم ... دستم رو از رو لبش برداشتم و اروم گفتم -من ... واقعا معذرت می خوام.

ریتا تندی گفت-نمی پذیرم.

-خیله خب پس خوب گوش کن ...

براش توضیح دادم برای چی اومدیم اینجا چرا سر زده وارد اتاقش شدم ولی نگفتم چرا اون حرفا رو بهش زدم در واقع فقط گفتم چون عجله داشتم از رو عصبانیت اون حرفا رو بهش زدم .
-برای همینم اینجا گیر کردم و نتونستم از اینجا برم بیرون.

ریتا دست به سینه با اخم نگاهم کردو گفت - خب ... نمیدونم باید حرفات رو باور کنم یا نه ولی ...
-ولی چی؟

ریتا - به قول خودت فکر نمی کنم ادم دروغگویی باشی.

امیدوار شدم - واقعا؟

یه چشمک تحویلیم داد - اره.

ریتا - دکی جون.

یه لبخند زدم ... شونه هاش رو گرفتم و گفتم - حالا منو ...

ریتا - ببخشم؟

یه تای ابروم انداختم بالا - خب اره.

ریتا صداس رو صاف کرد و اخم مصنوعی کرد و گفت - زانو بزنی!

جان؟ جا خوردم.. -چی؟

ریتا با بدجنسی گفت - به قول خودت همون که شنیدی. اگه می خواهی ببخشم پس..حالا زانو بزنی!

راهی نداشتم ... مجبور بودم ... به درک ... اروم نشستم رو زانوم و خیلی اروم گفتم - خب ... حالا منو می
بخشی؟

ریتا سرش رو تکون داد - نه نه نه ...

-باز دیگه چیه؟

ریتا-باید خیلی رمانتیک و با احساس و خیلی خیلی خیلی ناز بگی فهمیدی؟

کلافه گفتم - مثلا چجوری؟

ریتا با لجبازی گفت - من که نباید حتما بهت بگم خودت باید دیگه خوب بدونی اقای مثلا دکی.

کلافه کلافه کلافه ... فقط این این کلمه بود که حسم رو بوجود آورده بود ... من اینجاش رو دیگه نمیدونستم

... خب بازم یکی از اعترافات دیگم توی چنین درس های عاطفی ابراز علاقه بخشیدن به صورت عاطفی ... من

مثل ابله ترین دانش اموزم و هیچ وقت تو درس عاطفی نمی تونم موفق بشم ... هیچوقت ... نمره کلارک وینسون در درس عاطفه ... زیر صفر. دقیقاً منفی صد ...

سعی کردم تمرکز کنم خب ... کلارک تو می تونی یالا ... یالا پسر ... دست ریتا رو گرفتم تو دستم و خیلی با لحنی که توش پر از تمنا خواهش موج میزد گفتم - ریتا من ...

ریتا خیلی اروم ولی با جدیت گفت - هوم؟ تو چی؟

سعی کردم یه لبخند بزنم هنوز هم همون طوریه که بوده. من ... از تو ... معذرت می خوام ... خب.. میدونی چون.. راستش من واقعا واقعیتش تا حالا طعم محبت رو نچشیدم.

ریتا خیلی سرد و خشک گفت - خب که چی؟ حرف دلت رو بزن ... وگرنه باز نمی بخشمت ...

از سر جام بلند شدم خيله خب کلارک ... صادق باش ... كاملا با صداقت و راحت ... يه نفس عميق كشيدم.

-..ولی باهش اشنایی دارم ... من تو زندگیم محبت های زیادی رو در دیگران که فقط تو زندگیه خودشون بود من نداشتمش رو تونستم ببینم ... ولی هیچ وقت نشد که واقعا محبت واقعی رو توی زندگیه خودم ببینم و تنهاو بدون هیچ سایه ی بالاسری بزرگ شدم ... برای همینم خیلی ها فکر می کنن من ادم سردیم.. یا اینکه خیلی اروم و خوددارم ... ولی واقعیتش اینه که من ... چون تا حالا ادمایی به خوبی تو ... یا به زیبایی عاطفه ی تورو ندیدم و باهشون اشنایی ندارم ... خب خودمم در نتیجه محبتم رو هم نمیشناسم و نمیدونم باید چجوری ابرازش کنم. در هر صورت ... من ازت معذرت می خوام من همیشه اطرافیانم رو دوست دارم و براشون احترام قائلم ولی تو ... خیلی با اونا فرق داری ... احترامت.. خودت ... رفتار ت ... احساساتت ... همه چیزت با تمام کسایی که من میشناسم فرق داره ... برام اهمیتی نداره که تو انسانی یا نه.. حتی.. یک لایوت می تونه خیلی بهتر و خیلی انسان تر از انسان های دیگه باشه.. منظورم اینه که ... (یکم سکوت کردم ... وقتی می خواستم حرفم رو بزنم نخواستم حاشیه برم برای همینم شونه هام رو انداختم پایین و صاف تو چشمای رنگارنگش نگاه کردم و سعی کردم که واقعیت رو بهش بگم.. ولی سخت بود.. گفتن حرف دل واقعا سخته اونم تو این شرایط) ...

حقیقتش اینه که ... تو خیلی فرق داری ریتا ... یادمه تنها چیزی که از دوست داشتن یاد گرفتم تو زمان نوجوانیم بود اون موقع هنوز پدر مادرم زنده بودن ... خب معلومه که مادر در واقع منبع محبته برای همینم اون همیشه باهام صحبت می کرد یا اینکه بهم یاد میداد چجوری باید رفتار کنم و نکنم.. یادمه تنها جمله ای که از دوست داشتن برام گفت این بود که حتما خانواده یا دوست یا آشنا یا غریبه یا هرکس دیگه حتما دوست داشتشون به این نیست که باید چه فقط هم خون باشن چه همشون فقط انسان باشن یا چه همشون فقط

موجود یکسانی باشن تا بتونن همدیگه رو دوست داشته باشن خانواده یا دوست یا هرکس دیگه ای یا حتی موجود فقط کافیه که تورو دوست داشته باشن و توهم دوستشون داشته باشی این معنای واقعی عشق رو به همه میده و می تونی درکش کنی ... و البته ..واقعا هم همینطور بود و هست ... اون موقع خب پدرم یک سرمایه دار بود و مادرم هم یک نقاش بود ولی خانواده ی پدرم خودشون رو در حد و اندازه ی خانواده ی مادرم نمیدونستن ولی پدرم واقعا مادرم رو دوست داشت برای همینم مادرم این درس رو یاد گرفت و ... بعدش به من یادش داد .میدونی ریتا در حقیقت تو ... تو.لاقل برای من ... لاقل برای من فرق داری.میدونی من ...

یهو حس کردم یک بالشت سریع افتاد تو بغلم و چسبید بهم و نداشت بقیه ی حرفم رو بزنم و به اتمام برسونم ... حسابی جا خوردم ... با تعجب نگاهش کردم و با لکنت گفتم - چ..چ..چرا..چرا داری گریه می کنی؟ مگه باز من چیز بدی ...

جوری پریده بودو بغلم کرده بود که همونجور سر جام خشکم زد سیخ من وایستاده بودم ریتا از گردنم اویزون شده بود و محکم منو فشار میداد دستام رو گذاشتم پشتش و اروم گفتم-حالت خوبه؟

با گریه سرش رو به معنای اره تکون داد و همونجور گفت - خیلی!.

-یعنی منو ...

تندی گفت-اره ... اره ... اره دکی جون.می بخشمت ... می بخشمت.

-ریتا ... حالا ... چرا داری گریه می کنی؟

ریتا-چون ...

حرفش رو نزد ... سکوت کرد .

-چون چی؟

ریتا - هیچی .

از من جدا شد و با دستش صورتش رو پاک کرد و گفت-کلارک دنبالم بیا.

فهمیدم نمی خواد بهم جوابم رو بده ... ولی خب گاهی اوقاتم منم نمی خوام جواب کسی رو بدم پس مجبورش نکردم.

-داری کجا میری؟

ریتا-مگه نمی خوام امشب زود بخوابی که فردا از اینجا بری؟

-خب چرا.

ریتا - پس ببخشید شما قرصتون رو شستید که این سؤال رو می پرسی؟

یه لبخند زدم ... دیگه بدون هیچ چون و چرایی قبول کردم من به ریتا اعتماد داشتم خوب میشناختمش ... گفتش که باید از عمارت بریم بیرون تا اونجایی که می خواست رو بهم نشون بده برسیم ... وقتی از اونجا اومدیم بیرون که البته از همون پنجرش خارج شدیم و رفتیم به سمت جنگل همینطور منو تا یه ساعتی داخل جنگل گردوند که بالاخره رسیدیم به یک قسمتی از زیباترین قسمت های جنگل ... اون قسمت دور تا دورش پر از درختای بزرگ و تنومند ابی روشن ... ابی تیره ... نیلی ... سورمه ای ... که با نورهایی هم رنگ خودشون روشن بودن و مه هایی از رنگ خودشون دور تا دور برگ هاشون بود و یک منظره ی رویایی رو بوجود آورده بود وجود داشت وقتی از بین درختا گذشتیم وارد یک باغ پر از گل های رز سفید و نیلی و ابی روشن نورانی شدیم که پری های کوچولویی با بال های هم رنگ گل های باغ داشتن از روی یک گل به روی یک گل دیگه ای می پریدن و پرواز می کردن پری های زیبایی بودن چشمای درشت ابی پوس های سفید نورانی و لباس های درخشانی از برگ گل های ابی به تن داشتن ... همه جای بوی عطر گل های رز زیبا رو میداد ... وسط یک باغ یک چشمه ی خیلی بزرگی بود که به شکل یک ایشار متوسط در اومده بود و اب های زلال گوارایی از پایین تا بالای چشمه جاری میشدن ... و پری ها از اون چشمه اب می نوشیدن اسمون از این باغ زیباتر از هرجایی درخشش ستاره هاش و تابش نور ماهش رو به نمایش می گذاشت ... اینجا مثل بهشت بود ... واقعا زیبا بود ... واقعا قابل توصیف نبود ... فوق العاده بود. انقدر که مبهوت این زیبایی شده بودم متوجه نشدم که ریتا دستم رو اروم کشید و منو برد سمت چشمه تا به خودم دیدم که نشستم کنار سنگ های درشت و خوش تراش و براق دور تا دور چشمه .

ریتا یه چشمک به من زد- یوهو ... کجایی دکی جون؟

با تعجب بهش خیره شدم- اینجا ... اینجا رو من ... میشناسم.

ریتا - بایدم بشناسی اینجا جاییه که هر لایوتی به دنیا میاد.

-چی؟

ریتا - همون که شنیدی ... اینجا من ... برادرم ... نیتن ... بابام ... و لایوت های دیگه و نثل های ما اینجا به

دنیا اومدن. من عاشق اینجام.

-مادرت چی؟ اون چی؟

ریتا سکوت کرد ... یه لحظه انگار چیز ناخوشایندی رو به یاد آورد ... ولی سعی نکرد منو تو شک بندازه برای همینم خیره شد به اب داخل چشمه و گفت-اون ... خب راستش اون یه انسان بود.

حسابی شوکه شدم ... چی؟ .

-داری ... راست میگی؟

ریتا با بغض گفت-مگه مرض دارم که بهت دروغ بگم؟ ها؟ واقعا که بعد از این همه اتفاق تو هنوز به من اعتماد نداری.

-نه نه نه ... منظورم این نبود.

ریتا-پس منظورت چی بود؟

-هیچی ... فقط ... متاسفم.

ریتا از جاش بلند شد و با عصبانیت اومد طرفم-برای چی متاسفی؟ ها؟ مگه اشتباهی کردی؟ مگه حرف بدی زدی؟ مگه منظوری داشتی؟ ده بگو دیگه؟ چرا عذر خواهی می کنی ها؟

با شوک بهش نگاه کردم و سعی کردم خونسردیم رو حفظ کنم-ریتا من اصلا دلیل این عصبانیتت رو نمیدونم ... فقط خواستم تو ناراحت نشی من واقعا ...

داد زد-نمیدونی خب ندون ... نه من کی ناراحت شدم؟ اصلا من ناراحت شدم؟ من اصلا هم ناراحت نشدم و نمیشم ... وقتی نمیشم پس چرا معذرت خواهی می کنی؟ چرا؟

-ریتا من ...

ریتا - تو چی؟ ها؟ تو چی؟ می خوام بگی من دیوونم؟ می خوام بگی حاله خوب نیست؟ تو هم می خوام بهم تهمت بزنی؟ اره؟ پس از اینجا برو .

اصلا نفهمیدم بیهویی چی شد؟ این چرا اینطوری رفتار میکنه؟ یعنی انقدر بخاطر جمله ی من فقط عصبانی شد؟ نه این امکان نداره موضوع یه چیز دیگست.

جلوی من ایستاده بودو انگشت اشارش رو به نشونه ی تهدید جلوی من گرفته بود و اخم شدیدی کرده بود سعی کردم خونسرد باشم و گفتم-ریتا تو حالت خوبه ... باور کن تو حالت خوبه ... اصلا اشتباه از من بود تو نه

دیوونه ای نه حالت بده باشه؟ خپله خب؟

ریتا-تو ... واقعا احمقی ... خودتی کلارک ... خودتی.

-ریتا تو چت شده؟

ریتا داد زد-چرا تو باید دقیقا همین الان ... دقیقا همین الان ... که من خواستم بازم بهت کمک کنم باید دقیقا در آن واحد الان مثل احمق ها باشی؟ چرا عذر خواهی کردی؟ چرا اعتماد بهم نداری؟ تو هم ... بلند شدم و شونه هاش رو محکم گرفتم و گفتم - ریتا ... ریتا ... مطمئنم تو بخاطر چیز دیگه ای انقدر عصبانی هستی نه بخاطر فقط دو کلمه از حرف بی ارزش من.

ریتا به گریه داشت می افتاد حسابی بغض کرده بود و سرخ شده بود پری ها پشت برگ گلا قایم شده بودن و داشتن با ناراحتی به ما نگاه می کردن ... ریتا با اخم بیشتری به من زد و تندی گفت -

چی؟ تو چی فکر می کنی کلارک؟ فکر می کنی حرف های تو برای من بی ارزشه؟ احمق تر از اونی هستی که فکرش رو می کردم اصلا هم اینطور نیست چرا تو انقدر نادون شدی؟ نه ... تو فکر می کنی من هالو هم می تونی منم مثل خودت احمق کنی برای همینم اینجوری حرف میزنی ... من خودم خوب میدونم الان دارم چطور رفتار می کنم ... توی احمق از ترست داری به من میگی من حالم خوبه؟ دروغ گو ... دروغ گوی پست. نمیدونستم باید چیکار کنم از حالت عادیش خارج شده بود ... اصلا حالش خوب نبود ... می خواستم خودم رو بزخم بخاطر اون حرف ربطی که به ریتا زدم. نباید اصلا من باهاش حرف میزدم باید ساکت می شستم نگاهش می کردم که اینجوری پرخاش نکنه ... شون هاش رو محکم تر رفتم داشت تند تند با عصبانیت خودش رو تگون میداد و همینجور پشت سرهم حرف میزد اصلا یکی دیگه شده بود .

-ریتا ... اروم باش.

ریتا داد زد-چرا باید اروم باشم؟ فکر می کنی حالم خوب نیست؟ این تویی که حالت خوب نیست ... دروغ گو ... دروغ گو ... من اروم نمیشم ... اروم نمیشم.

دیگه عصبانی شدم محکم شون هاش رو تگون دادم و بلند داد زدم - ریتا. به گریه افتاد نه تنها بازوهاش بلکه تمام بدنش داشت از داغی می سوخت ... چشمای معصومش از هر لحظه ای که دیده بودم غمگین تر به نظر میرسیدن ...

ریتا هق هق کنان گفت - چی ... چیه؟ می خوام همینجور سرم ... داد ... بزنی؟ یا می خوام ... از عصبانیت منو بزنی؟ .

با ترس و حسی خیلی عجیب پرسیدم - این حرفا چیه میزنی؟ ریتا ... راستش رو بگو ... چیزی شده؟

ریتا-خیلی ... خیلی ... تو ...

ریتا داشت چشماش کم کم بسته میشد ... بازوهاش شل شده بودن ... نمی تونست درست حرفش رو بزنه
 جملاتش رو ناتمام میذاشت با ترس تکونش دادم و گفتم-ریتا ..؟ ریتا..؟ من چی؟ من چی؟
 ریتا با لکنت گفت - تو ... خیلی ... خیلی ... کلارک.

-چیه؟ من چی؟ ریتا حالت خوبه؟ ریتا چرا چیزی دیگه نمیگی؟ ریتا؟
 ریتا - کلارک ... من ... حالم اصلا خوب ... نی ... نیست ... من..

نتونست بقیه ی حرفش رو بزنه و دیگه کاملا چشماش بسته شدن مثل یه مرده ول شد و می خواست بی افته
 رو زمین که من از پشت خم شدم و سریع گرفتمش ... حسابی حالم بد بود ... نمیدونستم چرا ریتا یهو اینجوری
 شده ... شاید فشار عصبی بهش اومده بود ... ولی ضربانش عجیب بود که طبیعی میزنه ... زیر نور ماه ... چهرش
 می درخشید ... ولی واقعا نگران بودم ... نگرانیم تا حدی بود که حتی نمی تونستم درست نفس بکشم ... پری
 ها تند تند اومدن سمتم و یک نگاه پراز ناراحتی به من انداختن و بعد رفتن سمت ریتا و هرکدومشون یه
 قسمت و یه گوشه از لباس ریتا رو با دستشون گرفتن و بلندش کردن و بردنش سمت چشمه ... نمیدونم چرا
 حس کردم نباید کاری انجام بدم باید فقط صبر کنم ... نمیدونم ... ولی باید صبر می کردم ... پری ها ریتا رو
 اروم فرو بردن داخل اب چشمه ... یه لحظه واقعا ترسیدم ولی بعد ... بعد از چند لحظه اب داخل چشمه حباب
 هایی خیلی ریزی از رنگ طلا مثل یک نیروی عجیبی دور تا دور ریتا چرخیدن و بعد ریتا رو به روی اب آوردن
 ... ریتا به کل عوض شده بود ... موهای کم پشت ... قهوه ای بلند ... بال هاش دیگه پشتش نبودن ... هیچ
 نگینی ... هیچ تاج تزیینی ... هیچ انگشتر رنگارنگی ... هیچ موی نارنجی ... هیچی ... هیچی ... درست شبیه
 یک انسان ساده و زیبا شده بود ... یک انسان ... یک دختر زیبا ... شوکه شده بودم ... اصلا نمی تونستم باور
 کنم ... که این همون ریتاست ... سریع رفتم سمتش و ریتا رو از تو اب درش اوردم ... وقتی از توی اب درش
 اوردم لباس خودش حسابی خیس شده بود و ازش اب می چکید ... بلندش کردم و بردم سمت پریا ... بهشون
 گفتم که چ اتفاقی برای ریتا افتاده که شکل ظاهریش تغییر کرده ... ولی اونا انگار زبون منو نمی فهمیدن و
 همش سرش رو تکون میدادن ... این دیگه منو بدتر گیج تر کرد ... چند دقیقه بعد یکی از پریا اومد سمتگوش
 ریتا کنار گوشش یه اواز دلنشین رو خوند ... یه اوازی که احساس می کنی هنوز بچه ای و مامانت داره بالا
 سرت لالایی می خونه ... حس کردم ریتا داره بیدار میشه ... یک ذره در همون حالتی که چشماش بسته بود
 حرکت پلکش معلوم شد ... کم کم داشت به هوش می اومد ... اروم نزدیکش شدم و گفتم-ریتا
 سرش رو اروم به سمت من برگردوند - اوه.من ... کجام؟ چرا احساس ... سبکی می کنم؟

-اروم باش ریتا ما همین جا داخل باغیم ... چیزی یادت نمیاد؟
 سرش رو با نا مفهومی تکون داد-چرا ... یه ... چیزایی یادم میاد ولی ...
 -ولی چی؟
 -کلارک ... چرا من اینجا دراز کشیدم؟
 -چیزی نیست ریتا ببین خب تو فقط یکم حالت بد شد و بعد ش.
 تا می خواستم بقیه ی حرفم رو بزنم ریتا سریع از سر جاش بلند شد
 با ترس نگاهم کرد-وای کلارک من ... من معذرت می خوام ... باور کن ... باورکن من اصلا ... اصلا دست
 خودم نبود..وای خدا.
 دستای لرزانش رو گرفتم و خونسرد گفتم - برای بار صدم اشکالی نداره ریتا تو حالت خوب نبود.
 ریتا با بغض تندى گفت-نه نه نه ... باورکن من اصلا از روی قصد اون طوری باهات رفتار نکردم من ...
 من..نمیدونم چرا یهو کنترلم رو از دست دادم ... معذرت می خوام کلارک..منو ببخش..اصلا..اصلا من ...
 -چیزی نیست ریتا بهت که گفتم ... فراموشش کن
 با بغض بیشتری گفت - من ... من نمی تونم ... من ... واقعا ... لعنت به من ... من اصلا حالم خوب نبود
 کلارک تو منو درک می کنی مگه نه؟
 -اره دختر مگه مشکل دارم که درکت نکنم ... معلومه که درکت می کنم حالا خواهشا اروم باش لطفا دوباره
 تکرارش نکن.
 ریتا یه نفس عمیقی با ترس کشید و سعی کرد به خودش مسلط باشه و سرش رو انداخت پایین و گفت - من ...
 راستش
 -چی؟
 ریتا - مادر ... من ... مرده.
 -خیلی متاسفم.
 ریتا بینیش رو بالا کشید - ممنون.
 -درکت می کنم ... خودمم این درد رو کشیدم.
 ریتا سرش رو تکون داد - برای همینم ...
 ادامه ی حرف ریتارو من گفتم - ناراحت شدی و قاطی کردی نه؟

یه لبخند محو زد - خب..یه جورایی.اره.

-اشکالی نداره.

اخم کرد - نبایدم داشته باشه.

هل گفتم - باشه باشه ... حق باتوئه اصلا هم نباید داشته باشه کاملا درسته.

ریتا با تشر گفت - کلارک!

-خب چیه؟ من که حرف حق رو زدم.

ریتا - تو چرا انقدر منطقی و خوددارو شکیا و چمیدونم از این چرت و پرتا هستی؟ چرا انقدر هل می کنی؟

-شاید بخاطر اینکه تو اینطور فکر می کنی.

ریتا - و همینطور خود شیفته .

-ای بگی نگی ... ولی اصولا من از خود راضی نیستم.

ریتا - ممنون که گفتی ... کاملا معلومه.

-ریتا ... مطمئنی.حالت خوبه؟

ریتا - داری مسخرم می کنی؟

-ای بابا ... نه ... نه ... مسخرت نمی کنم جدی دارم می گم ... الان حالت بهتره؟

ریتا سرش رو تکون داد-خب ... اره یکمی.

-خوبه.

ریتا یکم خودش رو تکون داد و یهو با شک خیره شد به من - چرا دارم ... احساس می کنم که پشتم خالی ...

خالیه؟

نمیدونستم درسته بهش بگم یا نه ... ولی بالاخره می فهمید - ریتا ... اروم باش ... ببین خیلی خیلی خونسرد

باش باشه؟ چیزی نیست فقط تو ... یکمی.

سریع گفت-یکمی چی؟

-یکمی تغییر کردی از لحاظ ظاهری ... گفتم.

قفسه ی سینش از نفس نفس زدن داشت بالا و پایین حرکت می کرد - کلارک منظورت این نیست که..

سرم رو با نا امیدی انداختم پایین.

-بال هات ... دیگه نیستن.

دستای ریتا شل شد و به طرف من ولو شد ... سر در نمی اوردم ... مگه ... یک لایوت می تونه ... که به انسان تبدیل بشه؟ ریتا بلند شد و تو صورت من خیره شد ... یه لحظه از نگاهش هیچی رو نفهمیدم ... انگار می خواست یک چیزی رو به من بگه ... ریتا - کلارک ... م..م..من ... من..یه ...
شونه هاش رو تندی گرفتم - ریتا لطفا اروم باش.

ریتا جوری به من خیره شده بود که یهو نگاهش تبدیل به چشمه ای پر از اشک غم شد و لبریز شد و از گوشه ی چشمش یه قطره اشک سر خورد - من ... یه انسان شدم؟ .

و نشست رو زمین و شروع کرد به گریه کردن ... نمیدونستم باید خوشحال باشم یا ناراحت ... ولی با دیدن ریتا احساس کردم یکی خنجر رو محکم تو قلبم فرو کردن ... رفتم سمتش ... می خواستم باهاش حرف بزنم ... می خواستم کمکش کنم ... ولی اون بجاش منو پس زد و با عصبانیت داد زد - ازم دور شو ... برو گمشو ... حالم ازت بهم می خوره ... ببین ... ببین چه بلایی سرم آوردی؟ حالا من چجوری برگردم پیش خانوادم ها؟ چجوری کلارک؟ .. تو با من چیکار کردی لعنتی؟ .. با زندگیم چه غلطی کردی؟ .. با بال هام چیکار کردی؟ چرا منو مثل خودت نحس کردی ها؟ چرا؟

باز شروع کرد ... سریع رفتم سمتش می خواستم ارومش کنم تا حالا انقر عصبانی ندیده بودمش ... می خواستم حداقل شونش رو بگیرم که خوب باهاش حرف بزنم و گفتم - ریتا ... ریتا یه لحظه گوش کن ..
ریتا داد زد - برو گمشو ... برو گمشو عوضی حالم ازت بهم می خوره اشغال پست فطرت ..
دستم رو گذاشتم رو بازوش و گفتم - ریتا ...

یهو برگشت سمتم محکم زد تو صورتم ... اخخخخخ ... واقعا درد داشت ... احساس سوزش جای دست ریتا رو کنار صورتم حس می کردم ... انگار که به قلبم ضربه زد ... دیگه دستام رو از روی شونه هاش برداشتم ... هردومون بی حرکت شده بودیم ... همه جارو سکوت برای یه لحظه فرا گرفت ... جوری زد تو صورتم که خودمم حالم از خودم بهم خورد احساس یه ادم پست فطرت بهم دست داده بود ... واقعا من با ریتا چیکار کردم؟
ریتا با نفرت نگام کرد و اروم با لحن پر از حرصی بهم گفت - ازاینجا ... گمشو.

نگاهش کردم ... ولی هنوزم داشت با نگاه پر از نفرتش بهم نگاه می کرد این دفعه داد زد - شنیدی چی گفتم؟
از اینجا گورت رو گم کن همین الان..

اروم با پشیمونی گفتم - ریتا من ...

ریتا - خفه شو.

-ریتا یه لحظه گوش کن.

ریتا داد زد - گفتم خفه شو .

این دفعه نخواستم بیشتر از این مثل یک ادم ساده بایستم و فقط خودم رو کوچیک جلوه بدم برای همینم صاف ایستادم جلوش داد زدم-میگم گوش کن ... خوبم گوش کن ریتا ... من می تونم کمکت کنم ریتا حالا چه می خوای به انسان تبدیل شده باشی چه به هر موجود دیگه ای ... باشه من از اینجا میرم و گورم رو گم می کنم ... اما اینو بدون که فقط من هستم که می تونم تورو مداوا کنم اینو خوب یادت باشه اگه خواستی یا اگه نظرت عوض شد تا فردا صبح وقت داری ... من اشتباهی نکردم این خودت بودی که این بلارو سر خودت آوردی و هیچ ربطی به من نداره و می تونم ثابتش کنم و حتی می تونم نشونت بدم اصلا می تونی از دوستای کوچولوت توی این باغ پرسی البته اگر عاقل باشی و نخوای به کسی تهمت دروغ بزنی و همینطور ... اینو بدون که من ... مثل بقیه بی اهمیت و بی مسئولیت نیستم.

ریتا همین جور هاج و واج مونده بود ولی هنوز همون قیافه ی عصبانیش روی صورتش بود و هنوز نفساش با حرص از بینیش میزدن بیرون چون هنوز قفسه ی سینهش بالا و پایین می شد ... با قدمای بلند ازش دور شدم و رفتم بیرون از باغ ... اصلا دلم نمی خواست که دوباره بحث رو کشش بدم یا اینکه دوباره عصبانیش کنم ... نمیدونم اون شب کجا و چطوری خوابیدم ... فقط میدونم که اون شب تا صبح به سختی خوابیدم ... اصلا اون شب سالم مثل بیمارای خودم بود ... مریض و ناعلاج و دنبال یه راه درمان برای دواش ... وقتی صبح پا شدم دیدم داخل جنگلم ... دیگه نخواستم به این فکر کنم که دیشب چه اتفاقی بین و منو ریتا افتاده و برای همین هم رفتم سمت مرز که ریتارو دیدم که منتظر به کنار مرز تکیه داده و به زمین خیره شده ... حدس میزدم ... بدون اینکه حتی نگاهش کنم از کنارش گذشتم و رفتم سمت جت موتوریم که از قبل همونجا گذاشته بودمش تا ماموریت تموم شد برگردم و از این جنگل با بچه ها بریم ... بالاخره سوارش شدم و منتظر نشستم رو موتور جت اس پکتم ... احساس سنگینی یه نفر رو پشت سرم کردم ... ریتا نشسته بود پشتم ... بدون هیچ حرفی موتور رو روشن کردم و حرکت کردیم ... انقدر با سرعت می رفتم که حتی ریتا هم از ترسش حرف نمیزد و فقط پشت منو گرفته بود و کمرم رو فشار میداد ... وقتی رسیدیم اولین جایی که رفتم پیش بچه ها بود ... اونا انگار تو قسمت عمومی بودن و منم بی خبر از اینکه اونا با موفقیت ماموریت رو به پایان رسوندن و اینبار فقط مشکل من بودم که پیدام کنن ... سردار نبودیم که سر بار هم شده بودیم ... البته اون سرو صداهاهم بخاطر این بود که انگار یکی از نقشه هامون باخبر شده بوده و رفته بوده به تمام قبیله ی لایوت ها خبر بده بعدشم ... انگار که نه

انگار که من داشتم از نگرانی می مردم که سر بچه ها چی اومده ... اون روز بچه ها و کاپیتان و ژنرال از دیدنم داشتن شاخ در می آوردن می گفتن ما فکر کردیم لایوتا گرفتنت که منم براشون تعریف کردم که چی شد فقط اون جاهایی که ریتا ... خودتون خوب میدونید دیگه ... اونجا هارو در هر صورت پروندشون رو باز نکردم فقط همون پرونده ی ماموریت رو رو کردم ... و..اما بدتر از همه..همه متعجب بودن که من یه دختر رو با خودم آورده بودم ... برای همینم همش بهم گیر میدادن و هی بهم متلک مینداختن ... خلاصه ریتا که از ترسش مثل کنه که چه عرض کنم عین چسب الفا از نوع شیش قلوش به من چسبیده بود ... البته اذیت های پسرای توی ارتش که ریتارو دیدن بماند ... خودمم داشتم حسابی کلافه میشدم که انقدر محکم بازوم رو فشار میده ... خب باید یه فکری هم برای جای موندن این دختر بکنم ... منظورم همون اتاق و ... تا شب فقط تو مطبم کار می کردم و ریتا هم کنار من جا خشک کرده بود و فقط با ترس به اینور و اونور نگاه می کرد انگار جن ها تسخیرش کرده بودن هر کی نمیدونست فکر می کرد این دختر خیلی عذر می خوام مرضی بیماری جن زدگی چیزی داره ... اون شب اصلا مریضام تمومی نداشتن یکی می اومد ده تا پشت سرش میومدن باز تموم میشدن که یکی اخر مونده بود رو خواستم بگم بره برای فردا دیدم اووو پشت سرش هم ده نفر دیگه هم بلاتکلیف تو صف دست به سینه نشستن و دارن با مبایل و تبلت و سیس بکسشون ور میرن(سیس بکس یه نوع مبایل پیشرفته شبیه اینه و بدون هیچ صفحه لمسی و فقط تو هوا باهانش کار میکنن ایشالله در نسل های آینده ساخته میشه) خلاصه من دیگه نمی تونستم این وضعیت رو تحمل کنم برای همینم سپردمشون به یکی از دوستانم یا بهتر بگم همکارام ... وقتی با ریتا از اون بیمارستان خارج شدیم یه راس با همون موتور م رسوندمش به پایگاه ... خب یک راه بیشتر نداشتم درواقع هیچ راهی نداشتم جز اینکه می بردمش به اتاق خصوصیم همون اتاقی که توش کارای درسیم رو انجام میدادم ... پس در نتیجه منم باید توی قسمت عمومی پیش اون دوستای و راجم می خوابیدم ... وقتی بهش گفتم که می خوام چیکار کنم اولش یکم ترسید ولی وقتی بهش قفل و کارت و رمز اتاق رو دادم دیگه فکر کنم فشارش متعادل شد و رنگ و روش برگشت و نفس عمیقی از سر اسودگی کشید ... ریتا رفت به سمت اتاق خودش و منم طبق معمول رفتم سمت بخش استراحتگاه عمومی ... فرداش وقتی بلند شدم یه راست رفتم سمت اتاق ریتا و در زدم ... اولش هیچ نه جوابی شنیدم نه در رو باز کرد ولی بعد از نیم ساعتی بعد از اینکه اطمینان کامل دادم که کلارک واقعی هستم در رو باز کرد و منم چون حوصله ی بحث کردن با ریتا رو نداشتم باهانش بحث نکردم و براش برنامه رو توضیح دادم درباره ی تغییر ژنتیکیه صورت و جسمش و ... اینا..ریتا هم تا اخر صحبتیم حرفی نمیزد و فقط هی سر تکون میداد ... احساس کردم از یک چیزی ناراحته چون

همش تو چشمات برق خاصی از غم رو میدم حالا نمیدونم شاید از شوق ... یا چیز دیگه ای ... خب اصلا شاید تعبیر من اشتباه بودش درواقع زیاد مهم نبود اون می خواست برگرده به حالت اولش ... وقتی از اتاقش خارج شدم رفتم که حاضر بشم و بیرمش بیمارستان و چندتا آزمایش ازش بگیرم بینم چه هورمون هایی توی خونش در حال تجزیه و تحلیل هستن ... حدود دوساعت بود که داشتم مدارکم رو چک میکردم بینم همه چیز سرجاشه یانه.. چون آزمایشی که می خواستم از ریتا بگیرم به این مدارکم بستگی داشت و باید تایید میشدن که اینکار نیم ساعت وقتم رو گرفت برای همینم یکم دیر رسیدم به بیمارستان و رفتم سمت مطبم و به همه ی همکارام با خوش رویی سلام و احوال پرسى کردم و رفتم تو بخش خودم که دیدم به به ..چه کسی اینجاست..سریع تا جایی که دست ریتا از بازوم جدابشه با قدم هایی بلند رفتم سمتش و با چهره ای پر از شوق از دیدار دوباره اش بهش خیره شدم و محکم بغلش کردم و باهاش دست دادم ... همونطور که با چشمای سبز رنگش به من نگاه میکرد لبخندی بهم زد که برق دندون های سفیدش نمایان شدند ... عینک به قول خودش که قدیم می گفت پروفیسوریش رو از رو چشمات برداشت و گوشه ی عینکش رو به سمت جیب روپوشش تا کرد ... با شوق بی حد و اندازه ای گفتم:

-کارل؟

کارل خنده ای کرد - اره ... خودمم پسر..

-کارل واقعا خودتی؟ باورم نمیشه پسر ... تو اینجا چیکار میکنی؟ یالا زودباش توضیح بده بینم.میدونی چند وقته که ندیدمت؟

کارل بازم بیشتر خندید و اینبار طوریکه چال هایی گوشه های چشمات خودشون رو نشون میدادن و سرخی گونه هاش که بخاطر سفیدی بیش اندازه ی صورتش بود..

کارل-یوآش پسر..چه خبرته؟ اول بزار همدیگه رو خوب ببینیم و از هم پذیرایی کنیم بعد بریم سر اصل مطلب.
-خب اره تو راست میگی ..زیادی اغراق کردم ... خب به هر حال از دیدنت خیلی خوشحالم اما اول باید یه چیزی رو خوب و واسم روشن کنی؟

کارل - و اون چیز چیه؟

با چشمات به روپوشش اشاره ای کردم- تو ... اینجا ... در این ... بیمارستان ... چه میکنی؟

کارل - منظورت اینه که با این روپوش اینجا چیکار میکنم؟

-یعنی تو احتمال دیگه ای غیر از منظور من میدی؟ اصلا احتمال دیگه ای هم وجود داره که به یه منظور دیگه ای هم بدی؟

کارل - خيله خب خيله خب ميبينم که حسابی از دستم عصبانی هستی درکت میکنم پسر ... خب..در واقع من ..رشتم رو تغییر دادم و سعی کردم وارد جامعه ی پزشکی بشم چون ... به این کار نیاز داشتم و همین طور علاقه.

یکم با تعجب نگاهش کردم-هوم؟ رشتم که واقعا عالی بود این دلایل هم شاید باعث بشه بخوای بیای داخل این رشته و لی تو که عاشق رشته ی مهندس شیمی بودی؟ هرکسی رو هم که میشناسم توی این رشته در حال درس خوندن از رشتم هم فوق العاده راضیه پس چطور تو..تویی که اینهمه میگفتی شیمی ... مهندسی..شیمی ..مهندسی ... مهندسی ... شیمی..؟

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

کارل یکم سرش رو به طرف پایین خم کرد و کمی بعد سرش رو بالا آورد و یکم با جدیت گفت-خب دیگه..-خب پس بیا ...

تا می خواستم ادامه ی حرف پس بیا یک فنجون قهوه باهم بخوریم و باهم حرف بزیم رو ادامه بدم حس کردم داره بهم اشاره میکنه که به پشت سرم نگاه کنم منم کنجکاو شدم و برگشتم و دیدم که ریتا از شدت ترس پشتم قايم شده و محکم پشت روپوشم رو با ناخوناش فشار میده و میلرزه ... همونجور مات شده بودم یعنی ریتا در این حد از اطرافیانم میترسید؟ نمیدونم قبلا کی مثل شیر با چاقو ش می افتاد به جونم که حالا تبدیل به یه ... با صدای اهم کارل از فکرم بیرون اومدم بهش نگاه کردم .

کارل-دوستته؟

-چی؟

کارل - منظورم اینه که ...

نذاشتم کارل حرفش رو ادامه بده پریدم تو حرفش-نه دقیقا ... درواقع این خانم بیمار من.

کارل - .خب.. اشکالی نداره که بدونم مشکلت چیه؟

تا می خواستم بگم بیماری خاصی نداره به جز ترس مزمن از حیات زندگی ریتا تندی اومد سمت کارل با خشم تاجایی که صداش بالا نره گفت-خیلی هم اشکال داره! اصلا به توچه؟

دو دقیقه سکوت ... کارل با چشمای پر از تعجب به من خیره شد و بعد از دو ثانیه کمی خندید و بعد اروم اروم در حالی که از کنار من می گذشت با مشتش دوتا ضربه کوچیک زد به شونم و گفت-زحمت نکش..نمی خواد بگی مشکلتش چیه درک میکنم.

با تاسف گفتم - خیلی ممنون

همونجور که میرفت به یه بخش دیگه گفت-نیم ساعت دیگه تو مطبت مبینمت کلارک.
-امیدوارم.

کارل - باش پسر..تو می تونی ... ادامه بده.

پوزخندی به کارل زدم چقدر این مرد همیشه منو با امیدواری های امیدوار کننده اش منو امیدوار میکرد.احساس کردم یقم به دست کسی کشیده شد و سریع با صورت عصبانی و خشن ریتا روبرو شدم که زیر لب از بین دندون های کلید شدش میگفت-بالاخره ... درمانم ... میکنی یانه؟

با جدیت بهش نگاه کردم و دستم رو گذاشتم رو دستش و دستش رو از رو یقم برداشتم و یقم رو صاف کردم و رفتم سمت مطبم و گفتم - صبر داشته باش.

تا جایی که تونستم بشنوم احساس کردم که گفت - احمق پست.

در واقع حس ششمم بهم می گفت که قطعا منظورش من بودم.بزار ببینم تا الان شمردم حدود دویست و شست و هفت بار بهم فحش داده..به ..یعنی ابراز علاقه دیگه تا این حد ندیده بودم.

...

صدای ترینگ ترینگ برخورد قاشق با ظرف پر از پوره ی سیب زمینی داغ همراه با میگوی سوخاری شده که بوی لذت بخشش از بیرون بخش خصوصیم میومد و درینگ درینگ برخورد یه قاشق فلزی دیگه داخل لیوان پر از چای داغ تایلندی دو میلیونی حسابی عصبیم میکرد ... ریتا همینجور داشت با خوردن و نوشیدن بی وقفه اش خودش رو اروم می کرد و سعی می کرد این دوساعت رو تحمل کنه که نوبت اون هم برسه برای نتیجه آزمایشش خودمم خیلی دلم برای ریتا می سوزه مطمئنم خانواده اش تا الان نگرانن و هیچ از اونا بعید نیست که فکر کنن ما دخترشون رو دزدیدیم واین فکر حالم رو واقعا بدتر میکنه نمیدونم دقیقا تا کی وقت دارم که ریتا رو درمان کنم و برش گردونم نمیدونم اونا چه قضاوت هایی که تا الان نکردن نمیدونم الان لایوت فکر می

کنن کارمنه یا کار ارتش! حسابی عصبیم و ... آه..بازم صدای درینگ درینگ اعصاب خورد کننده به گوشم خورد ... انقدر تند تند با حالت عصبی داشتم برای بیمارم داخل صفحه ی داروها که تصویری بود مثل صفحه ی تبلت بود نسخه می نوشتم که نفهمیدم کی یهو انگشتم خورد به قسمت هک کننده ی صفحه کل صفحه ی ابی رنگ خالی شد ... آه لعنتی ... حالا باید از اول براش نکته به نکته دقیقه به دقیقه و ساعت به ساعت و نوع و عوارض دارو هارو براش بنویس..س
پیرمرد - آقای دکتر؟

سرم رو تندی اوردم بالا و با انتظار بهش خیره شدم منتظر جواب موندم.انقدر حالم خوب نبود که حتی نمی خواستم یه عرض ادبی بکنم بگم بله؟

پیرمرد با صدای گرفته اش گفت - مشکلی پیش اومده؟

سرم رو به جهت مخالف تکون دادم - نه نه ... اصلا.

پیرمرد با یکم نگرانی نگاهم کرد و گفت - ولی به نظر عصبی میای.

بازم سرم رو تکون دادم و مشغول نسخش شدم - نه نه ... اصلا هم که اینطور فکر می کنید نیست من بهتون اطمینان میدم که حالم خوبه پس لطفا یکم صبور باشید تا نسختون تموم بشه ... در ضمن باید توی رعایت این برنامه ای هم که من براتون نوشتم خیلی دقیق باشید خب؟
پیرمرد سرش رو تکون داد-بله فهمیدم.

تند تند کارم رو تموم کردم دادم دستش و ازم تشکر کرد و از مطبم خارج شد..خودم رو ول کردم روی صندلیم ... هاه ... یه نفس عمیق کشیدم و چشمام رو از سر خستگی چند بار بازو بسته کردم تا از خشکی دربیان ... خيله خب کلارک ... ادامه بده ... خوبه پسر ... یکم موهای ابی تیرم رو کنار زدم و دست راستم رو گذاشتم رو دکمه ی وصل صفحه نمایش سی لکس منشییم و گفتم - مریض بعدی لطفا.

(صفحه نمایش سی لکس همون دوربینینی که از طریق لب تاپ می تونیم از کشور دیگه کسه دیگه ای رو تصویری ببینیم هست ولی این یکی درجا صفحه رو برات باز میکنه و ویژست)

همونجور که منتظر نشسته بودم و سرم پایین بود صدای بسته شدن در رو شنیدم و سرم رو اوردم بالا تا ببینم بیمار بعدی کیه که یهو واقعا از حالت معمولی خارج شدم و این شوک بود که بهم وارد شده بود.

کارل - حالا دیگه دکتر هم جزو بیمارا میشه آقای دکتر؟

از سرجام با خوشحالی بلند شدم و با کارل دست دادم و گفتم - خب اگه دکتورش خبر بده کی شده و کی بوده البته که میشه.

کارل یکم با تعجب نگام که انگار منظور من رو نگرفته .سرم رو تگون دادم گفتم -خب وقتی توحتی خبر نمیدی که در چه حالی یا چیکار میکنی..انتظار داری همچین حرفی رو هم بهت نزنم ناسلامتی ما باهم رفیق چندین و چند ساله ایم. حالا بشین اونجا کارل لطفا راحت باش.

..رفتش نشست کنار مبل سفید رنگِ مرواریدی که گه گاهی برای استراحت ازش استفاده میشد و جلوش میز هم رنگش ولی لوزی شکل بی پایه ای چیده شده بود.

کارل - خيله خب ... میدونم ... درکت میکنم ... ولی خب منم شرایط خودم رو داشتتم میدونی که ... -اره کاملا در جریانم.

یهو انگار به کارل برق وصل کرده باشن با ترس نگام کردو گفت - واقعا تو میدونی؟
با تعجب نگاهش کردم - چی رو؟

کارل - مگه نگفتی در جریانی؟

-اوه کارل ... از تو انتظار نداشتم شوخیای خودت رو هم فراموش کردی.

کارل - منظورت چیه؟

-یکمی تفکر کنی ضرر نمی کنی ... یادته که چه روزایی من با لیزا میرفتم برای ازمون سینتاسانیت بخاطر نتیجه ی قلب عروق و بعد تا این ازمون تموم میشد و برمیگشتم به ارتش بعد تو برمیگشتی و بهم تهمت میزدی که من در جریانم که چی در بین و تو . لیزا می گذرد..؟

احساس کردم به کارل اکسیژن وصل کردن که حالش بهتر شد و نفس عمیقی کشید و گفت - اوه پسر ... من واقعا یه احمق..

همونطور که ارنج هام روی میزم بودند و دستام توهم قفل شده بودند پریدم تو حرفش ریلکس نگاهش کردم - ترجیح میدم بگی متاسفی.

کارل از ادامه ی حرفش صرف نظر کرد و یه لحظه لبخند زد و بعد نگاهم کرد .

منم یه لبخند زدم-حالا چی میل داری؟

کارل انگشتاش رو روی دسته های مبل که اصلا دسته نداشت بالا و پایین تگون داد و گفت - هرچی تو میل داری.

-میبینم که دست و دلباز هم شدی باریکلا به بانوت.

بازم یه لبخند ژکوند زد.

دست راستم رو طبق معمول گذاشتم رو دکمه ی صفحه نمایش و گفتم - لطفا دو فنجان قهوه ی سبز.

کارل با اعتراض خیلی خونسرد به شوخی گفت - اووه بس کن .

لبخندم پررنگ تر شد..میدونستم کارل از قهوه ی سبز متنفره .

-اووه بیخیال نوشیدنی مورد علاقه ی منه.

کارل - خب حداقل برای تو.

-خب منم همین رو گفتم.

کارل - دارم میگم فقط برای تو.

-معلومه که فقط برای من.بله ... درسته افرین..چه عجب..من تنها کسی هستم که این نوشیدنی رو دوست داره

و عاشقشه ولی همه فقط از لذت میبرن و تک توک می خورنش و تنها همین! وگرنه من تو تک تک

لحظات زندگیم با این نوشیدنی زندگی کردم.

کارل یه پوزخندی زد که انگار فهمید دارم مسخرش میکنم..خب درواقع دلم می خواست اینجوری عقده ام رو

خالی کنم که همچین دوستی با همچین ویژگی هایی برای من ارزش داشت که بدونه من هم به اندازه ی یه

قطره اب ارزش این رو دارم که حداقل خبر اینکه حالش خوب هست رو بدونم.

کارل - من تورو خوب میشناسم کلارک ... هیچوقت بی مورد حرفای غیر منطقی نمیزنی.

-خب خوبه تو حداقل برای اولین بار درست فکر کردی.

کارل - کلارک ... بس کن..من انقدر هاهم بد نیستم نگاه کن ...

بعد از تو کیفش یه جعبه ی چوبی کوچیک در آورد که روش نوشته بود تقدیم به کلارک وینسون.

-پس دکترش کو؟

کارل - منظورت چیه؟

-چرا ننوشته دکتر کلارک وینسون.؟

کارل پوزخندی زد و سرش رو با تاسف تکون داد و بلند شد و جعبه رو گذاشت رو میز و گفت - اینم جبران

رفیق.

جعبه رو برداشتم و به خط زیبایی که روش نوشته شده بود از طرف کارل نگاهی انداختم. اروم در چوبیش رو باز کردم ... عکس اول بچگیمون توی سازمان حمایت از کودکان بی سرپرست هنگام دوازده تا پانزده سالگی .. کارل اون موقع پاش شکسته بود و دست راستش رو انداخته بود رو شونه ی راستم و نیشخندی زده بود و درحالی که چشمک میزد داشت ادامس باد میکرد و منم یک کتاب تو دستم بود و داشتم داستان هایاتو تانوکی رو می خوندم به دوربین لبخند زده بودم ... عکس دوم که دیگه دبیرستانی شده بودیم از همین موقع توی ارتش استخداممون کردن و ماهم موقعی که داشتیم تو بخش عمومی که قبلا خیلی کوچیکتر بود لباس های ارتشیمون رو می پوشیدیم و کارل زبونش رو در آورده بود و تکیه داده بود به دیوار و یه پاش رو بالا انداخته بود که مثلا امدست لگد به یکی بزنه و دکمه های لباسش رو پاره کرده بود و منم بی اهمیت به دوربین نشسته بودم روی صندلی و داشتم اسلحم رو با گلوله هام پر میکردم و نگاهی از سر تاسف به کارل می انداختم ... عکس سوم موقعی که منو کارل رفته بودیم نیویورک که زادگاه من بود و کارل اشتیاق زیادی داشت که اونجارو ببینه اون منو با ماشین خودش که لامبرگینی زرد رنگ از این زیادی ها بود برده بود و توی شب عکس گرفته بودیم کارل دستش رو انداخته بود دور گردن منو یه دست دیگش رو هم انداخته بود دور گردن نامزدش که اونجا باهاش آشنا شده بود یه بطری بزرگ ویسکی هم تو دستش بود و سرش باز بود و همینجور داشت تو سر و صورت خودش و نامزدش سرازیر میشد و از ته دل می خندیدن عکس چهارم ...

در به شدت باز شد و صدای داد و هوار ریتا همه جارو گرفت-پس داری چه علفی خورد میکنی کلارک؟ از سرجام بلند شدم و سعی کردم اوضاع رو تحت کنترل قرار بدم-ریتا ... اروم باش اینجا بیمارستانه ... اینجا ما هزاران مریض داریم رعایت حالشون رو بکن هیچ میفهمی داری چیکار میکنی؟ ریتا لبش رو به دندون گرفت و دست به کمر شد - نه..نمی تونم ... نمیشه..نمی تونم وقتی تو داری با دوستت خوش میگذرونی و عین خیالتم نیست من اروم باشم و رعایت حالشون رو بکنم! کارل خونسرد نگاهش کردو گفت-ببینید خانوم ریتا اینجا جای این رفتار ها نیست پس بهتره اگه مشکلی یا بحثی یا هرچیزی که دارید ... بهتره که خارج از اینجا حلش کنید اینو همه میدونن. ریتا انگشت اشارش رو سمت کارل گرفت و با خشونت و اخم غلیظی که به کارل کرده بود گفت - تو دیگه واسه من تیرپ خوش مشرب بودن ور ندار بی وجدان..من تورو خوب میشناسم ... تو همونی هستی که می خواست گردن پدرم رو ببره!

وای ... نه. سعی کردم خونسردیم رو حفظ کنم ریتا بعد یک ثانیه تازه متوجه شد حرفی که از روی عصبانیت زده چی بوده و دوتا دستاش رو سریع گذاشت رو دهنش و بهت زده به من نگاه کرد.

کارل پوزخندی از سر نفهمی زد و برای یه لحظه شک کرد - چی؟

ریتا اشکی بخاطر ترس تو چشماش حلقه زد می تونستم حدس بزنم که تو فکرش چی میگذره ... با قدم هایی اروم اروم و بعد تند تند رفت سمت و در و از مطبم فرار کرد ... خم شدم رو میزم و چشمام رو بستم ... واقعا برای خودم تاسف می خورم حتی یه درصد هم احتمال ندادم که ریتا با این ویژگی بد خلقیش می تونه کار دست خودش بده ... با صدای کارل سرم رو بالا گرفتم .

کارل - هی ... اون دختره ... چی میگفت؟ حالش خوب بود؟

سعی کردم اروم باشم - میدونی ... گاهی وقتا خیلی سخته که خانوادت به دست یک مشت دزد پول خوار کشته بشن و تو توی محمصه ی تنهایی و بیماری روانی مزمن گیر بیوفتی.

کارل - حالا منظور؟ واضح تر بگو؟

دستم رو گذاشتم رو شونش و دگرگون نگاهش کردم - اون دختر بیماری روانیه مزمن شدید داره برای همینم نمیدونه چی میگه چی کار میکنه ... خب..سخته.

کارل انگار حرفم رو باور کرد چون واقعا حس کردم احساس خیلی بدی بهش دست داد و با ناراحتی گفت - اوه.پسر ... نمیدونستم..که ... بای د خیلی وحشتناک باشه.

سرم رو تکون دادم - اره.. همینطوره .

کارل - براش خیلی متاسفم ... امیدوارم مشککش حل بشه. خب میدونی که من خیلی کار دارم پس ... -پس می خوامی بری میدونم من تورو خوب میشناسم .

کارل یه پوزخند زد - لآقل برای اولین بار درست فکر کردی.

-میدونم.

کارل -تو فقط بدون خب؟ دست از دانستن برداری انیشتین.

-تا ببینیم نیوتن.

کارل - خب دیگه ... دیرم شده ... بعدا میبینمت.

-باشه.

همینطور که میرفت سمت در فلزی کشویی الکتریکی با تعجب برگشت سمتم و پرسید - راستی این قهوه ی تو چی شد؟

-راستش فکر کنم منشیم از ترس این ریتا در رفت.

کارل خیلی ریلکس گفت - اره حدس زدم ... وقتی داشتم وارد مطبت میشدم دیدمش که چجوری موهای منشیت رو با عشق می کشید.

-واو.

کارل هم ادای منو در آورد - اره واو ... درستش اینه.

و بعد از در رفت بیرون ... خندیدم ... البته به این که تونستم بعد از سال ها کارل رو سرکارش بزارم چون باید اسکار رو بدن به من ... یه دقیقه صبر کن ... ریتا!

تندی بلند شدم و سریع روپوشم رو در اوردم با عجله از مطبم بیرون رفتم ...

فصل چهارم

اروم تمام آزمایش هارو بررسی کردم و از چند تا از دوستان کلی درخواست ژن های مختلف کردم و اینکار برام هزینه ی زیادی داشت ولی خب زیاد مهم نبود رفتم سمت اشعه ی لارنای نمونه هارو با ترکیب سندروماسین تطبیق دادم خب این درسته ... عکس برداری هارو کنار هم گذاشتم و هورمون هایی که از قبل لیزا برام تهیه کرده بود رو با نایسونیم ترکیب کردم حالا باید بزارم برای دوساعت خوب مخلوط بشن ...

ریتا همونطور که روی دستگاهی که شبیه یه دستگاه اسکن بود و بالاش یه چراغ بزرگ و دایره شکل پر از وسیله ی دستی بود دراز کشیده بود منتها روی تختش تختش لمسی بود و برای جراحی ها بیشتر از این دستگاه استفاده میکردن مثلا برای پیوندی ها و اهدای عضو و ... ریتا با یک لباس کاملا چسبیده ی کرمی نازک باید همین جور دراز می کشید تا کارهام رو انجام بدم فقط بیست و چهار ساعت برای درمانش وقت میبرد و این خودش یه برگ برنده برای من بود ...

ریتا با ناراحتی گفت - می تونم تکون بخورم.؟

همونطور که داشتم چند تا مایع ضد جداسازی پلاسمایی رو که داخل چند تا لوله بود رو با موریوم قاطی می کردم گفتم - متاسفانه نه.

ریتا - پس می تونم چیزی بگم؟

یکم اندروم به مایعم اضافه کردم - شاید.

ریتا - کلارک من ...

مایعم رو بردم داخل نصف دستگاه ریتم و نورش رو چند درجه زیادت‌ر کردم-میدونم می خوام چی بگی متاسفی و معذرت می خوام و یا اینکه دست خودت نبود ... لازم نیست به خودت فشار بیاری.

ریتا دیگه ساکت شد ... حداقل این برای من کافی بود اصلا دلم نمی خواست یاد دیروز بیوفتم ... رفتم سمت میز آزمایشگاه عکس های ژن های از هم پیوسته رو چک کردم گذاشتمشون توی دفتر تحقیقاتم ... فقط اینجا یه مشکل وجود داشت اونم اینکه یه ژن پاندرومانیسیم نیاز داشتم که این رو هم باید از یه لایوت داشته باشم ... فقط نمیدونم چطوری باید گیرش بیارم؟ ..آه ... لعنتی ... همین جور که داشتم با خودم فکر میکردم تا همه چیز رو درست و حساب شده انجام بدم صدای فیس فیس حواسم رو پرت کرد ... برگشتم سمت تخت ریتا که دستاش رو از هم باز کرده بود و مثل ادمای زمان های قدیم که به صلیب می بستنشون و بعد اتیشش میزدن دقیقا ریتا باید همونجوری دراز می کشید ... خب همه باید توی این تخت با این حالت دراز بکشن ... ولی یه دقیقه صبر کن ... روی ریتا دقیق شدم ... بینیش رو داشت بالا می کشید و قطره اشک های براقی از کنار چشمش سر می خوردن ... اوه بازم نه ... دستم رو گذاشتم رو پیشونیم دوباره شروع کرد به غمبک زدن.. با صدای گرفته و پر از بغضی گفت - من فقط می خوام برگردم به حالت اولم ... من چیز دیگه ای نمی خوام ... باورکن.

با دگرگونی دستم رو از روی پیشونیم برداشتم و با ناراحتی نگاهش کردم راستش خودمم خیلی عذاب وجدان دارم ... شاید بخاطر ریتا ... راستش برام سخته که به خودم بقبولونم که واقعا دوستش دارم برای همینم قلب اونم ... احساس میکنم که قلب منه ... تکیم رو از میز آزمایشگاه جدا کردم و رفتم سمت تختش و با خونسردی بهش زل زدم.

-من قول دادم ... سر قولم هستم و می مونم.

ریتا-کلارک من..

-سسسس ... هیچی نگو ... قبلا هم که بهت گفتم من..هم..مسئولیت پذیرم ... هم ... اینکه من بی وجدان نیستم ... هر وقت کمک که بخوای..من هستم.

ریتا بغضش رو قورت داد و قطره اشکی از گونه ی سفید و ضریفش سر خورد و گفت - واقعا ..اینکارو می کنی؟
-خودت چی فکر میکنی؟

ریتا با دو دلی گفت -خب ... راستش نمیدونم.

اوه خدای من ... احساس گرمای شدیدی بخاطر عصبانیت و حرص تو وجود منو فشار میداد ... به زور تا جایی که بتونم با خونسردی سرم رو انداختم پایین و گفتم - که اینطور.

سریع رفتم سمت دکمه ی دستگاه و روی اف زدمش و خاموشش کردم و گفتم - بلند شو ریتا کارم تموم شده می تونی بری لباسات رو بپوشی و منم برم این آزمایش ها و نمونه هارو ببرم تا نتایجشون رو تا بیست و چهار ساعت دیگه بدن ...

ریتا بلند شد و با دستاش صورتش رو پاک کرد و رفت سمت بخش پرو آزمایشگاه ... تند تند برگه ها داروهاو ... جمع می کردم میذاشتمشون داخل کیف از جنس کرینم ... دیگه متوجه شدم که اصلا حالم خوب نیست ... این دیگه چه جوابی بود؟ با اینکه میدونستم که ریتا دل خوشی از ما انسان ها نداره اما دیگه حتی منو هنوز مثل بقیه میدونه ... این دختر منو قبول نداشت ... هنوز بهم شک داشت ... هنوز بهم اعتماد نداشت ... در واقع به این نتیجه رسیدم که اون منو اصلا ... اصلا ... اصلا چی دارم میگم؟ هه ... خواب دیدی خیر باشه کلارک ... اگر این دختر منو ... انقدر این حرف ریتا بهم برخورده بود که دیگه نمی تونستم این جمله ی ساده رو هم بهش نسبت بدم صبرکن بینم ... ساده؟ چرند ... ان جمله اصلا هم ساده نیست ... یعنی ... آه دارم دیوونه میشم ... اگه بدونه که من ...

ریتا - کلارک؟

برگشتم سمتش - چیه؟

ریتا - حالت خوبه؟

بدون اینکه جوابش رو بدم از در آزمایشگاه بیرون رفتم و تنها جمله ای گفتم این بود-پشت سرم بیا نمی خوام دوباره گم بشی.

ریتا-کلارک؟

جوابش رو ندادم وقتی از بیمارستان خارج شدیم به محض اینکه سوار موتورم شدم ریتا هم سریع نشست پشتم کلاه محافظم رو سرم گذاشتم و یکی سفیدش رو هم دادم به ریتا که پیش زد و نخواست سرش کنه ... منم مثل قبل گیر ندادم چون حالا میدونستم چه احساسی نسبت به من دارهوووهیچ احساس نسبت به من نداشت ... با این فکر عصبانی تر شدم و سریع به سمت منطقه ی ارتشی حرکت کردم ... وقتی ریتا رفت داخل اتاقش که اتاق من بود منم به سرعت به جای اینکه برم به بخش عمومی رفتم قسمت ورزشی ... ساعت دوازده نصف

شب بود ... یه راس رفتم قسمت بوکس و با حرص دستکش هارو از توی کمد ها بدون هیچ معطلی در اوردم و دستم کردم و گارد گرفتم طرف کیسه بوکس سفت و سخت و درشتی که از جنس کربن بود ... با غضب خیره شدم بهش و تمام نیروم رو تو مشتم جمع کردم و هرچی قدرت داشتم رو می خواستم همین امشب خالی کنم. ۳ ... ۲..۱..دیگه بسمه ... چنان با خشم افتادم به جون کیسه بوکس که دیگه از کنترل خارج شده بودم همین جور پشت سرهم مشت میزدم مشت میزدم مشت میزدم و فقط با قدرت مشت میزدم بلکه این خشم این بغض مردونم که هیچ وقت نخواستم رهاش کنم مثل یک ادم بی عرضه و بی دست و پا گریه کنم به حال خودم تاسف بخورم که هیچ کس منو نمیدید تنها پدر بزرگ بود که فقط بهم ابراز علاقه با همون لبخند و دست ها گرمش میکرد ... چرا ... من ... باید ... اینجوری زندگی کنم ... تا دودقیقه انرژی من اصلا خالی نشد ... بازم عصبی بودم ... بازم دلم سبک نشده بود ... بازم سرم و قلبم درد میکرد ... چه از گذشته ..چه از حال ... احساس خستگی و حرارت داغی رو داخل دستکش های بوکس حس میکردم که دستام داشتن از شدت ضربه هام عرق میکردن دستم مثل ایش داشت می سوخت ... خم شدم و بیشتر مشت زدم یه مشتم رو به پشت به کیسه بوکس زدم یه مشت دیگم رو محکم تر زدم این دفعه با هردو مشتم به صورت ضربداری زدم ... محکم تر ... بازم گارد گرفتم ... دوباره به کیسه بوکس ضربه زدم ... محکم تر محکم تر محکم تر ... چرا باید هیچکس به فکر من نباشه؟ چرا از این دنیا تنها خودم باید به خودم رسیدگی کنم؟ هیچ کس نمیدونه من اینجام؟ یه مشت محکم با خشم به دل کیسه بوکس زدم ... هیچ کس نمیدونه کلارک وینسون کیه؟ یه مشت محکم تر با زور بیشتری زدم ... مادرم میدونه من الان کیه؟ یه مشت دیگه محکم تر ... پدرم الان میدونه چم شده؟ یه مشت دیگه ... پدر بزرگ میدونست که از قبل توی بچگی من چی بیشتر برام خوشحال کننده تر بود؟ یکی دیگه یکی دیگه ... کی میدونه من چی می خوام؟ کی میدونه من واقعا کی هستم؟ کی میدونه چرا این همه اینجا دارم حرصم رو از بین میبرم که مثل بیشتر ادم های کثیف نرم کثافت کاری کنم یا اینکه مشروب بخورم تا اروم بشم کی؟ بیشتر بیشتر ... لعنتی اشغال ... برو خلاصم کن ... چرا من کلارک وینسون هستم؟ اصلا ... من ... من کی هستم؟ و آخرین مشت.

نفس نفس میزدم ... بدتر از هر موقع دیگه ای ... قفسه ی سینم به شدت بالا و پایین حرکت میکرد ... صدای افتادن و تیکه تیکه شدن فلز ها و کربن ها و پلاستیک ها و پارچه های اناتومیلیس لایه لایه شده ای که داخل این کیسه بوکس بودن همه جارو فرا گرفت ... کیسه بوکس از زنجیرش جدا شده بود چند متر دور تر از من که با فشار هایی که بهش وارد کرده بودم پرتاب شده بود به سمت دیوار تیکه تیکه شده بود..زانو هام دیگه توان

ایستادن رو نداشتن در یک ان احساس سبک بودن رو با تمام وجودم حس کردم. ولی وقتی به خودم اومدم..فهمیدم که تمام لباس هام و موها سرم و کل بدنم پر از عرقه ... قطره قطره از سرم عرق میریخت مثل اینکه دوش ابی از منبع حرص و خشم رو باز کرده باشن و روی سر تو خالیش کرده باشن ... داخل رگ های بدنم و سرم و دستام احساس گز گز کردن میکردم ... انگار تمام انرژیم گرفته شده بود ..نفس کشیدن هام نامتعادل بودن ... دستام خیس خیس شده بودن ... نیم نگاهی بهشون انداختم ... رنگ قرمز به رنگ خون ... همیشه از این رنگ متنفر بودم ... حالم ازش بهم می خورد ... ولی الان ..الان دیگه فرق میکرد ... حتی یه ثانیه نمیشد نفسام رو نگه دارم بلکه اروم هم که شده نفس بکشم ... نمیدونم ... دقیقا نمیدونم که اصلا کی چشمام بسته شدن و من دیگه هیچ چیز جز همون تاریکی همشگی رو ندیدم.

...
صدا ها برام نامفهوم بودن ... هیچ چیز رو خوب نمیشنیدم ... فکر کنم صدای یکی از سربازای ارتش بود که وقتی جسم بی جون من و خون پخش شده ی دستم که کنارم روی زمین رو قرمز کرده بود ترسونده بودتش ... با این خیال که انگار تونستم چشمم رو تا نیمه باز کنم تصویر های جلوی چشمام تیر و تار بودن و ممکن بود هر لحظه بسته بشن صدای چکمه های اون سرباز رو شنیدم که داشت از داخل باشگاه داد میزد که کمک می خواد یک نفر اینجا بیهوشه ... با خودم گفتم..خب ای کاش بیهوش نبودم ... ای کاش مرده بودم ... اینجوری راحت تر بودم و الان کنار پدرم مادرم بودم ... لاقل تنها دل خوشیم همین کنار خانواده موندن بود ... که همینم فکر کنم از سرم زیاد ... به هر حال زندگی که زیاد با من خوب تا نمی کنه ... ولی .این خوب میدونم که ... الکی اسم من رو نداشتن کلارک ... پس باید حداقل رعایت اسمم رو میکردم ... درست یادم نیاد ... ولی وقتی از مامانم پرسیدم که چرا این اسم رو برام انتخاب کرده ... تنها چیزی که تو خاطره هام برام از همه مهمتره فقط و فقط جمله های مادرمه که یکی از اونا ... بحث.اسمه ...

-مامان ... کلارک اصلا یعنی چی؟

مامان-کلارک یعنی مقاوم عزیزم.

-مامان؟

مامان-بله؟

-چرا اسمم رو مقاوم گذاشتی؟

مامان لبخندی زد - میدونی کلارک ... توهم یک روزی بزرگ میشی ... یه روزی میرسه که باید خیلی تلاش کنی تا به چیزی که می خوای برسی ... برای همین هم باید مقاوم باشی و به نامیدی و دست کشیدن اجازه ندی که سرنوشت تورو رقم بزنن ... باید در برابر اونها هم مقاوم باشی ... نباید شکست بخوری ... اینو خوب یادت باشه ... من مادرتم ... و چون خیلی دوست دارم اینارو بهت میگم.

-مامان؟

مامان - جانم؟

-منم خیلی دوست دارم.

مامان اروم گونم رو بوسید و پیشونیش رو گذاشت رو پیشونیه من و گفت - منم بی حد و اندازه دوست دارم. صدای یک نفر رو شنیدم ... یکی داشت تکونم میداد ... هی میگفت کلارک؟ کلارک؟ کلارک؟ ... بیدار شو پسر ... یالا ... تو حالت خوب میشه مطمئن باش ... چشمام رو تا نیمه باز کردم ... کمی سعی کردم خودم رو بلند کنم درد زیادی احساس نمی کردم فقط کمی تو دستام احساس سوزش شدیدی میکردم ... وقتی که تونستم خوب سرجام بشینم فهمیدم که داخل بیمارستان خودمم ...

کارل - الو؟ پسر حالت خوبه؟

-من اینجا چیکار میکنم؟

کارل که کنارم با همون گوشی که برای شنیدن ضربان قلب بود وایستاده بود کنارم و بهم چشمک میزد. اول شما بگید دیشب با کی بیرون رفته بودید که با سرو صورت خونی هم برگشته بودید بعد میگم که اینجا چیکار میکردی.

-کارل مسخره بازی در نیار ... من اینجا چیکار میکنم؟

کارل عینکش رو در آورد و گفت - خب نمیدونم ... شاید اگر یکم به مغزت کمی فشار بیاری میفهمی که دیشب چه بلایی سر خودت و دست های بیچارت آوردی..

کمی دقت کردم و یادم اومد که تازه دیشب چه فشار اعصابی به خودم اوردم. ولی اگه من اینجا پس ریتا کجاست؟ سعی کردم از سرجام بلند بشم که کارل سریع جلوم رو گرفت.

کارل - مگه از روی دماغم بزارم رد بشی .

با عصبانیت گفتم - کارل برو کنار.

کارل - تو باید استراحت کنی همین که گفتم دوست عزیز.

-کارل نمی تونم معلوم نیست الان ریتا کجاست ساعت چنده؟

کارل یکم مشکوک نگاهم کرد - اووووووه..تو دیگه کی هستی..پس بگو چرا این ریختی اوردنت بیمارستان ... باورم نمیشه..تو؟ با بیمار؟ اونم یه مریض روانی؟

حالا این چی فهمید ... سعی کردم موضوع رو یکم جمع و جورش کنم.

-چی داری واسه خودت میگی؟ اون رو برده بودم برای آزمایشش که شب وقتی خواستم برش گردونم یکم اعصابم به هم ریخته بود که نتونسته بودم درمانش کنم و باید بیست و چهار ساعت صبر میکردم برای همینم رفتم باشگاه تا یکم انرژیم رو تخلیه کنم .

کارل چشمش رو یکم ریز کرد - ممم ... به نظرم که اصلا دلیل منطقی نیست ولی چون تجربه ای که از روی شناختت دارم فکر کنم راست میگی ... خب..اصلاتو واقعا داری راستشو میگی؟

-چرا باید دروغ بگم؟

کارل - نمیدونم شاید از یه چیزی میترسی.

یه دقیقه فقط نگاهش کردم ... راست میگفت ترسیده بودم از چیزی بویی بیره شایدم فهمیده بود ... من که مغز کارل رو نداشتم ... همینجور روی من زوم شده بود که یهو پقی زد زیر خنده و گفت - میدونستی وقتی سرکارت میزارم چقدر شبیه پدر بزرگم میشی؟ خدا بیامرزتش چقدر از من بیزار بود ... اما ... تعجب اوره که یه دکتر انقدر مسئولیت پذیر باشه که حتی برای بیمارش هم غصه بخوره اخی ... دلم برات سوخت.

از بابت اینکه کارل مثل همیشه سرکارم بوده خیالم راحت شد و از تخرم بلند شدم و رفتم که لباسای خودم رو بپوشم باید میرفتم حسابی خودم رو تمیز و اراسته میکردم.

-بعدا میبینمت کارل.

کارل - منم همینطور موفق باشی دکتر دلربا.البته چون خودت دکتری میزارم که بری وگرنه حالا حالا ها پات اینجا گیر بود.

-اره میدونم.

کارل - خوبه.

خودم رو هرجوری که شد رسوندم به ارتش رفتم به سمت محوطه ی ارتشی و وارد ساختمون کاپیتان شدم باید درخواست یه ماموریت می کردم که بتونم برم به سرزمین لایوت ها بخشی از هورمون های لایوت هارو بدست می اوردم که داروی ریتا رو کامل کنم فقط اینطوری می تونستم درمانش کنم.

از راه روی سفید گذشتم و رسیدم به اسانسور بیضی شکل از جنس اینه وقتی خواستم داخلش بشم احساس کردم صدای قدم هایی توی راه روی دیگه ای شنیدم ... از همون راه رویی که اومده بودم برگشتم رفتم داخل راه روی سمت چپ که صدای اشنایی به گوشم خورد ... پشت همون دیوار راه روی سعی کردم وایستادم تا ببینم کیه که این وقت صبح مشغول قدم زدن توی ساختمون اصلی کاپیتانه ... همونطور که ایستاده بودم و منتظر شنیدن صدایی از جانب همون شخص بودم .

همون شخص - الو؟ الو؟ کاپیتان من تو راه روی هستم نگران نباشید کسی منو ندیده.

باز هم همون صدا ... حتی یک کلمه هم حرف میزد می تونستم تشخیص بدم که چه کسیه ... ساکی.

ولی برام عجیب بود که ای اینجا چیکار میکرد ...؟ برای چی می خواست کاپیتان رو ببینه.

چاره ای نداشتم جز اینکه از این قضیه سر در بیارم پس برای همینم سعی کردم که تعقیبش کنم ... تا خود مرکز کنترل و اتاق کاپیتان تعقیبش کردم وقتی رسید به اتاق و داخل شد منم از دریچه ی هوا داخل سقف مرکز کنترل شدم تا بتونم اونجا جوری حضور پیدا کنم که منو نبینن ولی دعا می کردم که تهویه ی هوا رو روشن نکنن وگرنه من باید توی اون دریچه یخ میزدم و منجمد میشدم ..دریچه های هوایی از بالا و کنار دیوار باز میشدن و لیزری بودن منم با دستپگاه هکرم تونستم سیستمش رو از کار بندازم و باز کنم و داخلش بشم ... وقتی داخل مرکز کنترل شدم دقیقا بالای سر کاپیتان و ساکی بودم و سعی کردم تا جایی که ممکنه باعث نشم سر صدا ایجاد بشه و اونا از وجودم خبر دار بشن.

کاپیتان همونجوری که دستاش رو از پشت به هم قفل کرده بود با ابهت به ساکی نگاه میکرد گفت-خب ... دلیل اینکه می خواستی مخفیانه منو ملاقات کنی چی بوده؟ بهتره که دلیل قانع کننده ای برای اینکار داشته باشی خودت که اینو خوب میدونی.

ساکی با خونسردی گفت-نگران نباشید ..چیزی رو که می خوام بهتون بگم به اندازه ی جون خودتون هم ارزش داره ... باید یه چیزی رو حتما بهتون بگم..

و شروع کرد به قدم زدن دور اتاق.

ساکی - شما خوب کلارک وینسون رو میشناسید درست میگم؟

کاپیتان نیم نگاهی بهش انداخت-چطور؟

ساکی-خب شما تاحالا از رفتار غیر عادی ندید نه؟

کاپیتان - البته که نه.

ساکي - خب اگه راستش رو بخوايد..به نظرم ديگه خيلي بهش اعتماد داريد اينطور فكر نمي كنيد؟
 كاپيتان - معلومه كه نه ... همه بهش اعتماد دارن ... بينم ساكي منظورت از اين حرف ها چيه؟ اگه مشكلي با اون پسر داري بايد بهت بگم ...
 ساكي حرف كاپيتان رو قطع كرد - اوه نه نه نه ... چرا بايد با بهترين دوستم كه سال ها ما باهم رفيق بوديم مشكلي داشته باشم؟ ولي ...
 ساكي يه قدم به سمت كاپيتان برداشت.
 ساكي - من مطمئنم كه كلارك داره به شما خيانت ميكنه كاپيتان!
 اوه نه.

كاپيتان بعد از چند ثانيه سكوت پوزخندي به ساكي زد كه ساكي اصلا خوشش نيومد با غضب به كاپيتان زل زد .

كاپيتان با پوزخند روي لبش گفت - هيچ مي فهمي داري چي ميگي؟ خب بزار بينم ... اولاً كه..حدوداً وقتي كه كلارك از موقعي كه اومده بود اينجا تو باهش مشكل داشتی و هيچ وقت حتى تا الان باهش کنار نيومدی دوما پس تعجبي هم نداره كه بخواي از روي بحثي كه بين تو و اون رخ داده بيای اين چرنديات رو تحويل من بدی ... سوما خودت هم كه خوب ميدونی اين خودش يه جرم براي سرباز هاي كم تحمل محسوب ميشه كه از روي خشونت بخوان چنين تهمتي رو به رفيق چندين و چندسالشون بزني پس وقت منو نگیر..
 ساكي صداش رو كمی بالا برد و گفت-اما كاپيتان ...

كاپيتان هم صداش رو بالا برد و با عصبانيت گفت-هيچ اما و اگري وجود نداره سرباز ساكي ... ساكت شو و مزخرفات رو براي خودت نگه دار و ديگه هم وقت خودت و هم خودم رو با اين چرنديات تلف نكن.
 كاپيتان خيلي عصباني شده بود از کنار ساكي گذشت و مي خواست از در بره بيرون كه ساكي با نفرت خيره شد به كاپيتان و دست راستش رو كرد توي جيبش و ازش تفنگ نقره ايش رو برداشت همونجور كه سرجاش ايستاده بود صاف گرفتش پشت سر كاپيتان و با حرص گفت - دفعه ي اخرت باشه كه با من اينطوري حرف ميزني.

احساس كردم كاپيتان اخمي بخاطر گستاخي حرف ساكي كرد و برگشت سمت ساكي كه درجا اخم هاش باز شدن چهرش رنگ شوک و تعجب رو به خودش گرفت و سرجاش ميخكوب شد و گفت - داري چيكار ميكني؟
 ساكي با خونسردی لبخند عصبی زد و گفت- كاري كه خيلي وقت پيش بايد انجام ميدادم.

و بعد به سمت کاپیتان نشونه گرفت و خیلی با لحن چندش اوری گفت - کاپیتان؟ نظرتون راجب یه تنبیه حسابی توسط شاگردتون چیه؟

کاپیتان عصبانی تر نگاهش کرد و داد زد - سرباز احمق! ... تو دیوونه شدی.

ساکی - او .. او ... خب اره شاید من دیوونه باشم ... ولی احمق نیستم ... پس کاپیتان عزیز لطفا صبور باشید ... نذارید لحظات اخر عمرتون را رو با بحث کردن تموم کنید و تلخ از این دنیا بریدشما که واقعا اینو نمی خواید می خواید؟

حالم از ساکی بهم می خورد ... اون احمق به تمام معنا بود ... شاید سرباز با خشونت و کم تحملی بود اما هیچوقت فکر نمی کردم تا این حد پست باشه ... عوضی ... دیگه نتونستم داخل همون دریچه بشینم و نگاه کنم شاهد مرگ کاپیتان این ارتش چندین و چند ساله باشم ... تندی دستم رو بردم سمت در دریچه که شنیدم که ساکی گفت - خداحافظ ... کاپیتان.

و صدای شلک گلوله ... اوه نه نه نه ... بی درنگ خودم رو از بالا انداختم رو ی ساکی همراهش پخش زمین شدم اما قبل از افتادنم صدای شلیک گلوله ای رو از جانب ساکی شنیدم که دیر شده بود.. لعنتی ... لعنتی ... لعنتی ... همینطور سعی می کردم تفنگ رو از دست ساکی بگیرم و سعی می کردم نگاهش دارم ساکی یقم رو گرفت منو به طرف خودش برگردوند و یه مشت محکم زد طرف چپ صورتم و بعد هم یکی دیگه و یکی دیگه منم دست ازادم رو بردم سمت مشتش و مشتش رو گرفتم و همونجوری که رو زمین افتاده بودم پام رو جمع کردم سریع دوتا میچس رو گرفتم و با پای راستم زدم توی شکمش و بعدم دوتا دستش رو جمع کردم و به پشت برش گردوندم و صورتش چسبید به زمین رو به زمین همونجوری که نفس میزد و از کنار لبش خون میومد با نفرت گفت - تو اینجا ... چه غلطی می کردی؟

با همون قدرتی که داشتم با ارنجم زدم پشت گردنش تا حالش جا بیاد .

گفتم - همون غلطی که تو میکردی خیانتکار.

ساکی - اشغال ... عوضی مضحک ... نجس سگ ... تو..

دیگه تحمل نکردم و از حرصم پای راستم رو دراز کردم و گذاشتم پشت گردنش و با همون پوتین هایی که پوشیده بودم گردنش رو محکم فشار دادم که آه بلندی از نهادش بلند شد و گفتم - خفه شو ... فقط منتظر مجازاتی که سزاوارشی بمون ... این دفعه رهاش نمی کنم ساکی ... این دفعه باید تقاص کارت رو پس بدی احمق.

ساکي - خواهيم ديد شغال ...

محکم ساکی رو از یقش بلند کردم هلش دادم به سمت پنجره ی بیرون از اتاق که برای خارج از اون پنجره یک اتاق بازرسی بود ... برخورد ساکی با پنجره باعث شد پنجره به هزار تیکه بشه و صداهای گوش خراشی کل فضا رو در بگیرن ... خب ... من که چیزی نداشتم ... بهتر بود اینجوری بیهوش میشد ... حقش هم بود ... بدون اینکه وقت رو تلف کنم سریع رفتم سمت کاپیتان و که همونجور خون از شونه ی راستش جاری میشد روی زمین و روی زمین بی جون افتاده بود و ناله میکرد ...

-کاپیتان؟ کاپیتان؟ حالتون خوبه؟

کاپیتان سخت گفت - کلارک ... اینجایی؟ اما چطور؟

-اینا الان مهم نیست شما باید پانسمان بشید اوضاتون خیلی وخیمه لطفا همراه من بلند شید.

کاپیتان کمی همراه دست من خم شد و دستش رو انداختم روی شونم و کمکش کردم بلند شه رفتم سمت دکمه ی اضطراری و محکم فشارش دادم و بعد از چند دقیقه همه ی سرباز ها ریختن داخل اتاق و منم به اونا توضیح دادم که چه اتفاقی افتاده بوده و ...

... ..

اون روز کاپیتان رو بردم بیمارستان چون خونریزی شدیدی داشت و گلوله تا نزدیک سمت راست قفسه ی سینهش فرو رفته بود برای همینم مجبور شدم جراحیش کنم و جراحیش رو با موفقیت به اتمام رسوندم ... چه روزی بود ... نزدیک بود هم کاپیتان چیزی بفهمه هم اینکه مرگش حتمی بشه ... واقعا نمی تونم اون روز رو فراموش کنم ... یعنی اگه من ساکی رو تعقیب نمی کردم الان اوضاع چطور بود؟ نمیدونم ... شاید خیلی بدتر ... ولی خب ... من هیچوقت بی مورد به کسی شک نمی کنم ... و این منو اروم میکنه ... وقتی که از بیمارستان اومدم یه سری هم به پدر بزرگم می خواستم بزنم که یکی از همکاراش به من اطلاع داد که رفته مسافرت برای کارش ... نمیدونم من که حدس زدم شاید رفته باشه برای تحقیق پروژه ی سلول های بنیادی برای مغز های ناقرا... بعد از اون هم تکلیف ساکی رو هم مشخص کردم ... فرستادمش به قدیمی ترین زندان شهر و تا ده سال اب خنک که بخوره ... راستش این تنها اصطلاح قدیمی ای هست که دوستش دارم ... یک روز از اون روز گذشت و منم به کارهای ریتا داشتم رسیدگی می کردم که متوجه شدم همون موقعی که داشتم از آزمایشگاه میومدم بیرون دوتا از محلول ژن ساندروم رو برداشتم ... ولی زیاد مهم نبود چون با حل کردن دوتا فرمول میشد تو همون منطقه ارتشی هم درستش کنم ... بعد از ظهر ریتا بردم که بیرون غذا بخوره میدونستم

که به غذای اینجا هیچ علاقه ای هم نداره ... البته قبل از اینکه ریتا رو بیرم رستوران کاپیتان به جلسه بین همه ی سربازا گذاشت و اعلام کرد که ماموریت دیگه ای هم داریم که باید حتما عملیش کنیم بعدش به من اشاره کرد که برم پیشش و باهام درباره ی ساکی صحبت کرد منم فقط گوش میدادم و سعی میکردم تاجایی که می تونم راست بگم چون من واقعا نمی خواستم بلایی سر ریتا بیارم و خودم رو همیشه مقصر بدونم ... ولی واضح بود که کاپیتان به من شک کرده ولی با وجود اینکه من نجاتش دادم سعی کرد اون موضوع بین منو ساکی رو فراموش کنه منم فقط دعا میکردم که هیچ چیزی نفهمه و حتی از کوچک ترین چیزی بویی نبره ... وقتی از اتاق کاپیتان خارج شدم ازم بخاطر نجات جونش تشکر کرد و باهام عهد بست که در آینده من بجای خودش این ارتش کشوری رو اداره میکنم که چقدر هم من عاشق این ارتش بودم ... قرار شد کارل هم باهام بیاد البته با وجود تجربه ای که من از رفیق بودن باهاش دارم میدونستم خیلی دوست داره که ببینه بین منو ریتا چی میگذره ... منم چون از این بابت خیالم راحت بود که واقعا تلاشش بیهودست قبول کردم که باهامون همراه بشه ... واقعا این فصل فصل خیلی سردی بود و همینطور لذت بخش ... و من تنها از این فصل خوشم میاد دوست دارم همه ی زندگیم رو توی این فصل سر کنم ... پاییز ... فصل درد و دل ... فصل پر مهر و دوست داشتنی ... فصلی که حس و حال تازه ای به ادم میده و ادم رو در اوج زیبایی هاش غرق میکنه ... خب ... بگذریم.

من حاضر شده بودم یک پالتوی مشکی تا زانو م و یک جفت کتونی مشکی و یک بافتنی مشکی که تا بالای گردنم یقش بود و این باعث گرمی خاصی توی بدنم میشد در اخر از بخش عمومی خارج شدم و رفتم سمت ماشین کارل..چه هوایی بود ... ابرهای تیره و خاکستری تمام دل اسمون رو مثل یک ملافه ی ابریشمی پوشونده بودن و غرش پر اهت رعد و برق هنگامی که باد با تمام نفس خشمگینش ابر هارو درهم فرو میکرد و باعث بیشتر شدن قطرات بارون میشد واقعا برام پراز جذابیت های متفاوتی داشت ... کارل.همونجا تو اون بارون در حالی که پشت حصار های بلند منطقه ی پارک ماشین ها به ماشین زرد رنگ لامبورگینیش تکیه داده بودو یه چتر سیاه تو دستش بود و داشت صدام میکرد ... دستم رو به علامت باشه تکون دادم و چتر ابی تیرم رو باز کردم و قدمی از پله های سفید اهنی روبه روی در ورودی به سمت بیرون برداشتم و به سمت کارل حرکت کردم ... صدای شر شر بارون و تق تق برخورد قطره های بارون روی چترم اهنگ گوشنوازی رو برام می نواخت و بوی کاه گل های که اصلا دیگه نه توی این شهر و توی جاهای دیگه وجود نداشت رو استشمام می کردم و آرامشی خاص رو در احساسم بوجود میاورد ... درواقع می تونم بگم که من هنوز این بوی خوش عطر رو هیچ

وقت فراموش نکردم و با رسیدن فصل پاییز به یاد گذشته هام به طور کاملا عجیبی به سراغم میاد و با تمام وجود حسش می کنم.

سوار ماشین باهم شدیم و نشستم کنار کارل. کارل یه نگاه به من دودقیقه کرد و که گفتم -چیه؟ چرا اینجوری بهم زل زدی؟

چیزی نگفت ... انگشتای دستش رو به حالت منتظر بالای و پایین تکون میداد و سرش رو تکون داد به طرف پشت ماشین که یعنی پشتت رو یه نگاه بنداز.

با گمراهی سرم رو برگردوندم عقب که ریتا رو درحالی که کت کارل رو روی خودش انداخته بود چشماش رو بسته بود و از سردی هوا به خودش میلرزید. وای اصلا حواسم نبود. واقعا که من چقدر احمقم ... چطور نتونستم بفهمم ریتا اصلا هیچ لباس گرمی نداره و فقط همون لباس قبلی خودش تنشه؟ همینجوری مات مونده بودم که یهو کارل با انگشت شستش تقی زد رو پیشونیم و اروم گفت-میشه بدونم چرا جناب عالی مثل مگس زل زدی بهش؟

با جدیت نگاهش کردم - درست حرف بزن اگه میدونستم ...

حرفم رو خوردم ... یه لحظه ترسیدم منو ریتا لو بریم ... می خواستم بگم اگه میدونستم ریتا لباس نداره میرفتم براش یکی می خریدم ... هووووف نزدیک بود.

کارل منتظر نگاهم کرد - اگه میدونستی چی؟

سرم رو تکون دادم و سعی کردم خیلی عادی رفتار کنم - هیچی ... اگه..اگه میدونستم بیمارم انقدر مشکل اقتصادی داره خودم بهش کمک میکردم ... آه واقعا من خیلی براش ناراحتم.

کارل که انگار بازم گول منو خورده بود با مشتش زد به شونم و گفت-پس خیلی عذر می خوام تمام آزمایشات تو سر و صورتت ... تو واقعا از خودت خجالت نمی کشی که دست رو دست میداری و فقط از بیماریات پول می چاپی؟ وای پسر بعد این همه سال تازه دارم متوجه ی هویت واقعیت میشم ..پاشو ... یالا پاشو.

با تعجب گفتم - چی؟

کارل - گفتم پاشو دیگه.

-خب برای چی؟

کارل-ای ... ولش کن بابا تو این کاره نیستی خودم باید دست به کار بشم آه آه همیشه بهت میگفتم فیلم هندی ببین لآقل دو حرکت یاد بگیری نمیدیدی که ... آه.

خیلی معمولی نگاهش کردم این بازم فکر کنم محش عیب کرده بود که اینجوری حرف میزد واقعا منظورش رو نمیفهمیدم می خواست دقیقا چیکار کنم؟. کارل از ماشین پیاده شد و تا سه دقیقه دیگه هم نیومد این کجا رفت؟ فقط امیدوار بودم که نزه فروشگاه لباس و با ده دست لباس گرمکن و پالتو دخترونه برگرده ... وای اگه اینطوری بشه خودم ... یهو صدای عطسه ی ریتا رو شنیدم ... حرصم گرفت ... از خودم ... از منی که انقدر بی توجه نسبت به ریتا بودم و حتی به فکر لباسش نبودم که یه وقت سرما نخوره ... از خودم متنفرم.. یه عطسه ی دیگه ... بیشتر حرصم گرفت ... یه عطسه دیگه ... نتونستم تحمل کنم و برگشتم سمت ریتا گفتم- حساسیت فصلی داری؟

ریتا بینی سرخش رو که حالا تنها نقطه ی قرمزی که وسط صورت گرد و سفید مثل گچش بود بالا کشید و با لرز گفت - ا..ا..اره.

خیله خب ... از تو کیف پزشکیه کوچیکم که همیشه توی کت یا جیبم میذاشتم یه جعبه ی نقره ای فلزی استوانه ای شکل که روش نوشته بود انتی هیستامین رو باز کردم و از داخل یخچال سمت چپ ماشین یه بطری اب در آوردم و دادم به ریتا ... ریتا نیم نگاهی بهش انداخت و خودش رو جمع و جور تر کرد و گفت- این ... چیه؟

-قرصه ... بخورش حالت بهتر میشه.

ریتا - نمی ... نمی خوام.

-ریتا ... گفتم بخورش.

یه عطسه ی دیگه زد و هم زمان چشماش رو باز و بسته کرد ... ریتا به زور بطری و قرص رو از من گرفت و قرص رو قورت داد و اب رو روش سر کشید و بطری رو داد به من.
ریتا - ممنونم.

سرم رو تکون دادم که یعنی خواهش می کنم و بطری گذاشتم سر جاش و دست به سینه خیره شدم به قطرات در حال سر خوردن پشت شیشه ی مه الود ماشین که هر لحظه دما ی سردشون رو با برخورد هر قطره رو بیشتر به شیشه منتقل میکردن و اثرشون رو با بخار روی شیشه به جا میذاشتن. بعد از چند ثانیه صدای نازک و نحیف ریتا رو که با سختی حرف میزد رو شنیدم:

ریتا- کالارک ... میدونی من ...

حرفش رو قطع کردم و درحالی که هنوز به شیشه ی بارونی خیره بودم گفتم - چرا به من نگفتی؟

ریتا - چی؟ ..خب ... خب ... میدونی اصلا ... من.. متاسفم ... کلارک من واقعا مع ...
 سرم رو نیم رخ به پشت برگردوندم و با جدیت گفتم - بین من معذرت تورو نمی خوام ... من فقط می خوام
 بدونم که چرا اینهمه از من دوری میکنی؟ چرا از من میترسی؟ چرا نمی خوای حتی به فکر سلامتی خودت
 باشی و بدون اینکه فکر کنی به من هیچی راجب شرایطت بهم نمیگی؟
 ریتا برای چند دقیقه ای سکوت کرد.. ادامه دادم-وقتی تورو اینطوری میبینم احساس میکنم دارن منو با شلاق
 میزنن و این منم که عذاب میکشتم..تو واقعا همینو می خوای؟ با گفتن این که حتی به چند دست لباس یا پالتو
 هم احتیاج داری باعث نمیشه که اتفاق ناگواری برات بیوفته یا اینکه بلایی سرت بیاد .

ریتا با درموندگی گفت - من که بهت گفتم ... متاسفم .

کمی اخم کردم و بعد دوباره به شیشه ی ماشین خیره شدم و گفتم:

-عذرخواهیت رو برای خودت نگه دار ... تو فقط با اینکاراات به خودت آسیب میزنی.

به دوثانیه نکشید هنوز حرفم تموم نشده بود که در سمت چپم با شدت باز شد و کارل بایک دختر مو بلوند و
 لاغر و سفید و یه پسر بچه ی سفید لاغر که موهایش هم رنگ کارل بودن دست در دست اون دختر داخل
 ماشین نشستن ... اون دختر یک پالتوی خیلی بلند قرمز و یک شال گردن مشکی بافتنی تو دستش بود که
 حدس زدم برای ریتا باشه.

از کارل پرسیدم - این خانمه کیه؟

کارل یک نگاه چپ بهم انداخت و گفت-اولا خانم نیست دختره دوما ایشون عیال بنده هستن!

همسر کارل-سلام آقای کلارک ... بالاخره تونستم شمارو ببینم واقعا دلم می خواست باهاتون آشنا بشم.

کارل با لحنی که اری از شوخی بود رو به همسرش گفت - که چی بشه؟

یه نگاه چپ به کارل کردم - ایشون از من پرسید .

کارل - خب که چی؟ الان وقت واسه این حرفا نداریم ... یه ساعته دیر کردم معلوم نیست الان رستوران بازه
 یا نه .

همسر کارل با اعتراض به کارل نگاه کرد - کارل!

کارل ماشین رو روشن کرد و سریع برگشت عقب تا بتونه پشت ماشین رو ببینه و دنده عقب بره چنان با سرعت
 این کار رو کرد که همه ی ما همراه با حرکت ماشین چسبیدیم به صندلیامون که یهو ماشین ایستاد و سریع

کارل گاز داد و ماشین با سرعت اینبار به جلوی مسیرون حرکت کرد ... کارل در حین رانندگی با خونسردی گفت - چیزی گفتم عزیزم؟

یه نگاه به پشت انداختم همسرش داشت نفس های عمیق می کشید و سعی می کرد خودش رو کنترل کنه و پرسش داشت با صدای بلند می خندید ... کارل با ذوق گفت - ای جان ... پسر رو میبینی کلارک؟ همه پیش به خودم رفته حتی یه تار موی بورش هم به مامانش نرفته از شیطونی بگیر تا ظاهرش خودِ خودمه.

پسرش از عقب اوامد جلو با یه حرکت مشتش رو آورد سمت کارل که در حال رانندگی بود و همزمان کارل مشتش رو آورد بالا و به قول معروف زدن قدش.

کارل - شیر مرد خودمی.

پسرش - مامان! مامان! بابا به من گفت شیر مرد.

همسر کارل با اعتراض بیشتری گفت - کارل!

کارل با تعجب گفت - خب چیه؟ چرا الکی جوش میزنی عزیزم یکم تعریف از بچه که جوش زدن نداره!

همسر کارل - اره میدونم نداره ... ولی برای خودت که جوش زدن داره .

کارل - منظورت چیه؟

همسر کارل کم کم داشت لحنش از عادی به یه لحن عجیبی تبدیل میشد - تقصیر منه که این همه تورو امیدوار کردم.

کارل با قیافه ای که نشون میداد من اصلا نمیفهمم چی میگی نگاش کرد و گفت - باورت میشه اصلا حتی معنیه یک کلمه از حرفات رو هم نمیفهمم؟

همسر کارل - از همون اول هم احمق بودن تو وجود ...

پریدم تو حرف همسرش درواقع قصدم این بود که این دعوای بی خود رو تموم کنم.

- بچه ها بچه ها بس کنید خواهشا ... بیمار من واقعا حالش خوب نیست لطفا درکش کنید .

بعد هردوشون نیم نگاهی به ریتا انداختن که همونطور که پالتوی قرمزش رو که پوشیده بود و به خودش پیچیده بود و چشمش رو به سختی باز نگه داشته بود گفت - من خوبم.

کارل یکم سرعت ماشین رو کم کرد با لحنی که جدیت توش موج میزد گفت - مطمئنی حالت خوبه؟

ریتا تک سرفه ای کرد و گفت - اره اره ... خوبم ... من خوبم.

همسر کارل با نگرانی به ریتا نگاه کرد - ولی من فکر نمی کنم ... میگم ریتا اگه واقعا حالت خوب نیست ما..

ریتا پرید تو حرف همسر کارل - نه نه ... من واقعا خوبم نگران نباشید.

دیگه حرفی بین ما رد بدل نشد تا اینکه بالاخره رسیدیم به رستوران.

توی رستوران هوا خیلی گرم بود و میشد راحت هم بگردی نیازی دیگه نه به پالتو بود نه به ... خلاصه یه میز شیک قرمز که از اول برامون رزرو شده بود رو پیدا کردیم و نشستیم و چندتا قهوه ی داغ با سوپ سبزیجات سفارش دادیم من که بدم نیومد ولی خوب توی این فصل این هوای سرد می چسبید ... مخصوصا وقتی بوی معطرش رو حس میکنی حال و هوات عوض میشه وقتی شاممون رو هم خوردیم منو کارل شروع کردیم به حرف زدن و همسرش و ریتا هم شروع کردن باهم آشنا شدن ... ریتا وقتی گرم صحبت با همسر کارل شد و احساس کردم حالش خیلی عوض شده و همه ی دغدغه های لرزش بخاطر بیرون بوده ... وقتی داشتم با کارل حرف میزدم با خبر از یه چیز خیلی عجیب شدم.

با صدای بلند پرسیدم - چی؟

کارل انگشتش رو آورد جلوی دهنش - سسس ... چه خبرته؟ خوبه گفتم شوکه نشی.

کلیر (همسر کارل) - چی شده؟

کارل سعی کرد بحث رو عوض - عه..هیچی هیچی عزیزم فقط داشتیم راجب تیم ژرنال فوتبال برزیل حرف میزدیم که چون کلارک تیمش نبرده یکم شوکه شد و از کنترل خارج شد.

بعد بهم با چشم سریع فهموند حرفش رو تایید کنم صاف نشستم سرجام و صدام رو کمی صاف کردم

-وای ... عه یعنی خدای من پسر عجب بدشانسی واقعا نمیدونم چرا اینا انقدر بد بازی میکنن.

همسر کارل سرش رو تکیه داد و گفت - اها.

و بعد مشغول صحبت با ریتا شد که خیره خیره نگام میکرد ... خم شدم جلوی کارل و گفتم - منظورت چیه؟

کارل - دیگه از این واضح تر؟

-اره واضح تر! ... منظورت از اینکه بچت مال خودت نیست چیه؟

کارل با شرمندگی گفت - ببین واقعا نمیدونم باید چطوری بهت توضیح بدم ولی خواهشا انقدر تابلو حرف نزن ..اخه من که نمی تونستم دست از سر کلر بردارم بدجوری شیفتش شده بودم ولی خب ... اون یکی دیگه رو

دوست داشت منم ...

-کارل!

کارل -ها؟

- تو چرا اینکارو کردی؟

کارل - خب خب ... تقصیر پسره بود منم نمی تونستم بشینم و فقط مشاهده کنم که کسی رو که دوستش دارم داره با یکی دیگه زندگی میکنه نمی تونستم می فهمی؟ نمی تونستم.

- در هر صورت کارت یه جرم بزرگ محسوب میشه .. میفهمی تو اصلا چیکار کردی؟ .. اگه تو دوستش داشتی باید میذاشتی تا با اون زندگی کنه اونجوری احساس خوشبختی می کرد مگه تو اینو نمی خواستی؟ اگه دوستش داشتی می خواستی که خوشبخت بشه نه اینکه ...

کارل - لطفا برای من ادای این فیلمای عاشقانه مزخرف چرت دو درصد راست نمیگن رو در نیار! کسی که کسی رو دوست داشته باشه مفت نمیدش دست یکی دیگه بچرخه.

- به هر حال زده به سرت .. الان پسره کجاست؟

کارل یکم نگاهم کرد- تو بیمارستان.

- او خدای من ... چه بلایی سرش آوردی؟

کارل - تقصیر من نبود باورکن خودش خواست بامن کل بندازه و با ماشینش دنبالم کنه و بخواد دخلمو بیاره منم چاره ای نداشتم جز اینکه از خودم محافظت کنم.

- الان وضعیتش چجوریه؟

کارل - پاش و دستاش و فکر کنم کمرش شکسته .. کلا فلج شده.

- واقعا احمقی کارل ... احمقی احمق.

کارل - نظر لطفته.

... اون شب موقع برگشت همه چیز خوب بود ... فقط خرابکاری کارل حسابی عصییم کرد ... کلر با یکی دیگه ازدواج کرده بود یکی دیگه رو دوست داشت و از اون مرد یک بچه داشت ولی وقتی کارل عاشق کلر میشه کارل با شوهر کلر برخورد میکنه و شوهرش رو میفرسته راهی بیمارستان و کلر مجبور میشه بخاطر هزینه ی بیمارستان شوهرش و عملش کمی پول بدست بیاره و کارل اینجا زهر خودش رو میریزه و چون وضع کارل عالی بوده کارل به کلر میگه که باهاش ازدواج کنه و در عوض پول بیمارستان شوهرش رو بده کلر مجبور میشه طلاق بگیره و چون عاشق شوهرش بوده حاضر شد که با کارل ازدواج کنه ... شوهرشم انگار برای مدتی فراموشی گرفته بوده و کلر رو بخاطر نمیاره ... و در اخر کارل به خواسته ی نفرت انگیزش میرسه ... نمیدونم انگیزه ی کارل از اینکارش چی بوده ولی باید بگم تاحالا کارل رو اینطوری ندیده بودم ... شاید عشق گاهی وقتا

ادم هارو هم قاتل متهم قربانی بدبخت یا دیوانه می‌کنه ... بدیه عشق همینه ... و بنظرم واقعا هم همینطوره ... مسخرست ... افتضاح ه ...

دختره ی بیچاره ... دلم واقعا براش می سوزه..ولی کاری از من بر نیامد این زندگی خودش و کارله حالا هم دارن باهم زندگی می کنن ... چجوریش رو نمیدونم ... ولی امیدوارم کارل سر عقل بیاد ... به غیر از این چیزه دیگه ای نمی تونم بگم ... اون شب سرد و اروم تموم شد ... ولی ... اتفاقی که نباید هیچوقت می افتاد ... افتاد! روز بعد ... ساعت سه و نیم بعد از ظهر ... موقعی توی آزمایشگاه با روپوش سفیدم داشتم داروی ریتا رو درست میکردم و می خواستم صداش کنم که بریم به شهر لایوت ها برای آخرین ماده ی دارو و فقط یک قدم به برگشتن به زندگیه خودت مونده که ریتا داشت به خانوادش فکر میکرد منم احساس عجیبی داشتم که هیچوقت نداشتم ... احساس ترس ... انگار می خواست یه اتفاقی بیوفته ... حسم بهم میگفت چیز خوبی نیست ... اصلا نیست ... نیست ... توی اون فضای ابی و استیل آزمایشگاه پر از دارو و بوی اسیدی که برای ضدعفونی کردن بیمارستان و آزمایشگاه بود ... و بقیه ی پرستار و دکتر ها مشغول کار کردن بودن که ... زمین لرزید ... سقف آزمایشگاه به حرکت در اومد و بعد از چند دقیقه که همه شوکه شده بودن و صداهای عجیب و غریب همه جا پخش می شد صداهایی مثل داد و فریاد ... مثل خشم مثل تلافی ... تلافیه یک کار اشتباه ... سقف از جا کنده شد و لایوت ها سوار بر اژدها و حیوانات غول پیکر و پر ابهت و وارد آزمایشگاه شدن تما داروها و وسایل ها شکسته شدن و روی زمین پخش شدن همه جیغ زنان به خارج از بیمارستان حرکت می کردن منم سریع رفتم سمت داروهای ریتا برشون داشتم داخل کیفم گذاشتم و کیفم رو انداختم دور گردنم و از روی شیشه های خرد شده و دیوار های کنده شده رد میشدم سریع رفتم سمت ریتا و دستش رو گرفتم میدونستم اینجوری میشه میدونستم ... ریتا با چشم های پر از ترس به من خیره شده بود توی اون همه شلوغی ریتا رو به سمت در خرو جی بردم و باهم از ساختمون خارج شدیم و در عرض چند دقیقه ساختمون منفجر شد و دود بزرگی از سیاهی و خاکستر همه جای ساختمون پخش شد هم چنان با ریتا با سرعت می دویدم سمت موتور جتیم که پارک کرده بودم و همین طور به اطرافم نگاه می کردم لایوت ها خیلی عصبانی بودن عصبانی تر از همیشه ..میدیدم که مردم با اونا در گیر شدن و سعی می کردن از دستشون فرار کنن و تمام سربازا و گروهی از ارتشم توی خیابون ها ریخته بودن و بهشون با تانک و لوازم لیزری شلیک می کردن و صدای شلیک اسلحه ها و گلوله ها گوشم رو کر کرده بود و همینطور صدای بمب ... تمام شهر رو خاکستر داشت می پوشوند ... لایوت ها با سنگ های

پر استقامت و نیزه های کلفت تیزشون هم به ارتش و سربازا شلیک می کردن و داد هایی از خشم و عصبانیت می زدن .

سریع سوار موتور شدیم و گاز دادم سمت سپاه ارتشی وقتی رسیدیم سریع از قسمت عمومی گذشتیم که دیدم تمام دیوارا پر از نیزه های خونیه لایوت هاست و جای گلوله های سیاه شلیک شده ی سربازا روی دیوار ها مونده بود هیچکس توی پایگاه یا منطقه ی ارتشی هم نبود انگار که همه ... اوه نه خدای من ... سریع رفتم قسمت اسلحه ها و در ورودی رو تا باز کردم کلی سرباز مرده زخمی رو دیدم که افتاده بودن روی زمین ... جلو ها چند تا لایوت سبز بودن که به نظر وحشی بودن سریع یکی از اون تفنگ های سربازا رو از تو جیبش برداشتم و گارد دفاعی گرفتم و رفتم سمت جلو تا از راه رو بگذرم و برم سمت در ورودیه مسلحات ... لایوته تا منو دید اون دندونای تیزش رو نشونم داد و با اخمی کاملا وقیحانه بهم زل زد و حمله کرد به طرف و که من همونطور که راست حرکت می کردم شلیک کردم سمت بالش تا دیگه نتونه سمت بیاد توی راهی که هم برای رسیدن به بخش مسلحات طی میکردم به چند تا لایوت برخورد کردم که به حسابشون هم رسیدگی کردم و لی به قتل نرسوندمشون ... همونطور که ریتا از اول پشتم رو گرفته بود و با ترس به همه جا زل میزد ... رسیدم به یه در بزرگ گرد اهنی که پر از رمز باید میزدی که باز بشه بیخیال رمز شدم ده بار به سمت قفلش شلیک کردم و شیشه الکل اتیش رو شکوندم و رفتم عقب و همراهم ریتا رو کنار کشیدم و کپسول الکل اتیش رو پرت کردم سمت در و در برخورد باهاش در منفجر شد به هزار قطعه ی اهنی تبدیل شد و فضا کنمی در اثر دودش خاکستری شد و سریع رفتم داخل لباس ارتشی که روی دیوار بود رو تنم کردم و از داخل قفسه ها هزارو دویست فشنگ زنجیری که بهم وصل شده بودن رو به صورت کج انداختم گردنم و دوتا تفنگ هم برداشتم یکی داخل جیب چپ یکی داخل جیب راستم گذاشتم و دوتا اسلحه هم به صورت ضربدر پشتم گذاشتم و سه تا نارنجک داخل جیب لباسم گذاشتم و یک لیزر الکتریکی هم گذاشتم تو استینم و سریع از همون راهی که اومدم با ریتا برگشتم و رفتم سمت جت های ارتشی و در یکی رو به زور باز کردم و قفلش رو شکستم و سوارش شدم و دستگاه تنظیماتش رو روشنش کردم و ریتاهم کنارم نشست و با ترس گفت - می خوام چیکار کنی؟

همونطور که کلیدش رو زدم و داشت به پرواز در می اومد در حال بلند شدن از روی زمین بود گفتم - یکم گردو خاک کنم.

جت با سرعت به سمت عقب حرکت کرد و فرمونش رو گرفتم بالا و با سرعت رفتم به سمت بالا و بعدش سرعت گرفتم و یه راست به سمت شهر لایوت ها حرکت کردم تو راه هرج و مرج وحشت ناکی بود مثل یک جنگ جهانی ... اوه خدای من اگه میدونستم می خواد همچین بلایی سر این شهر بیاد اونوقت ... ریتا با صدای بلند داد زد- کلارک مواظب باش!

سریع بدون اینکه به جلوی جت نگاه کنم که یه جت بزرگی که آتیش گرفته بود داشت با سرعت به سمت ما بی اختیار حرکت می کرد دسته ی فرمون جت رو به سمت چپ حرکت دادم و جت رو برعکس کردم و جا خالی دادم و سرعتم رو بیشتر کردم درست بالای جنگل لایوت داشتم می رسیدم که تمام درختا در حال سوختن و سقوط کردن بودن و تمام اسمون رو با دود ناشی از سوختنشون سیاه تاریک کرده بودن و طوفانی از جنگ به وجود آورده بودن همینجور سربازای سفید پوش ما با اسلحه هاشون افتاده بودن به جون جنگل و لایوت هایی که داشتن با خشم از شهرشون با زره هایی بر تن هاشون به سمت ارتش ما حمله می کردن ... میدونستم همه برای جنگ از قبل آماده شده بودن.. این یه ارایش نظامی بوده ... به سمت پایین حرکت کردم باید از گیاه لایوت ها برمیداشتم چند قطره ای از عصاره اش توی داروی ریتا میریختم که به خورد ریتا بدم تا دوباره به یه لایوت تبدیل بشه وگرنه این جنگ خاتمه پیدا نمی کنه همه این مرگ میر ها این جنگ وحشت ناک بخاطر ریتا بود میدونستم ... اگه ریتارو حتی با شکل انسانیش به پدرش نشون بدیم امکان نداره باور کنه. حتی احتمال یه درصدش هم ریسکه.. به سمت پایین حرکت کردم جت ها همینطور سریع و تند و پشت سرهم با اسلحه هاشون به لایوت ها شلیک می کردن و تمام اسمون رو بمب باران کرده بودن ... به کاخ سفید پدر ریتا که حالا فرو ریخته بود و تمام طبقاتش و ستون هاش در هم شکسته بودن و از هم پاشیده بودن حرکت کردم و جت رو تیبو فاصله ی سه متری کنار وروردیه کاخ روی حالت معلق تنظیم کردم و جت رو سپردم به ریتا و کمربند ی که قرار بود ازش اویزون بشم برم پایین و از یک گیاه جنگل برادارم رو به خودم بستم و روبه ریتا توی اون همه سر و صدا داد زدم- بین ریتا باید همین جا بمونی من میرم تا گیاه داروت رو بیارم جت همینجا می مونه نگران نباش فهمیدی؟

ریتا داد زد - نه کلارک تنهایی نرو.

قفل کمربندم رو محکم تر کردم - نمی تونم ریتا باید برم.

ریتا - اما اون بیرون ممکنه بلایی سرت بیاد نمیبینی؟ همه دارن باهم می جنگن زنده بیرون نمیای!

یه رد یاب گذاشتم تو دستش و مقداری از شیشه ی دارو هم کنارش گذاشتم-اینو بگیر ... اگه بر نگشتم با این می تونی بری به سمت پناهگاه ارتشیم اونجا حداقل در امانی اونجا فرمانده هم هست اگه جنگ تموم بشه می تونه کمکت کنه تا گیاهی از شهر خودتون پیدا کنی خودت رو دوباره به حالت اول برگردونی ولی بعدش باید پنهان بشی وگرنه ممکنه بلایی سرت بیارن و بعد برگرد به جنگل مطمئنا ارتش سازمان سان تک خیالش از بابت جنگل راحت میشه دیگه نمی تونن برگردن به این جنگل اینجوری همه چیز تموم میشه!

ریتا - پس چرا تو با من نمیای؟ چرا می خوای منو تنها بزاری؟!

ایست کردم - ریتا ... ادمای زیادی دارن میمیرن ... نمی خوام این بلا سر بچه های کوچیک بیاد. هر چه زودتر این جنگ رو تموم کنیم چون ادم ها و لایوت ها و بچه های زیادی رو نجات میدیم.

ریتا - کلارک نرو!

-نمی تونم.

ریتا با بغض نگاهم کرد - کلارک ازت خواهش میکنم نرو.

بهش با ناراحتی نگاه کردم - متاسفم.

کمربندم رو ازاد کردم و به سمت پایین رفتم .

ریتا داد زد - کلارک!

وقتی رسیدم به زمین زود کمربندم رو باز کردم و به سمت جنگل دویدم ... نباید درگیر ریتا میشدم ... نباید احساساتم رو دخالت میدادم برای همینم همه چیز رو نادیده گرفتم چشمام رو بستم و فقط به صدای ادمایی که کمک لازم داشتن گوش میدادم ... به سرعت وارد جنگل شدم و سعی کردم گیاه مورد نظرم رو پیدا کنم گیاهی که همون موقع با ریتا رفته بودیم جایی که لایوت ها به دنیا می اومدن ... سعی کردم مسیر اونجارو رد یابی کنم من از بین تمام درختا می گذشتم سعی می کردم تاجایی که می تونم پنهان بشم و کسی منو نبینه و با احتیاط مسیرم رو طی کنم ... از پشت چند تا درخت گذشتم و جنگ بین لایوت ها سربازا جلوی چشمام رژه میرفت دیگه داشتیم میرسیدم نفسم بند او مده بود ... به سختی خودم رو رسوندم به سمت دروازه و قفلش رو با لیزرم ذوب کردم و با پام شکستمش و سریع داخل شدم و سعی کردم خوب همه جارو زیر نظر بگیرم که کسی اینجا نباشه دویدم به سمت برکه ای توش پر از اب بود ... به اطرافم نگاهی انداختمهنوز نور خورشید داخل باغ می تابید درختا و گیاه ها سرجاشون بودن ولی تمام گل ها پرپر شده بودند و روی زمین گل برگ ها پخش شده بودن و پری ها ی اونجا هم پشت برکه پنهان شده بودند رفتم کنار برکه و یک گل تازه ی ابی رنگ رو دیدم

همین مناسب بود ... می تونست همه چی رو عوض کنه نشستم رو زانوم گل رو بررسی کردم و به پری ها علامت دادم که بیان بیرون و اومدن نزدیکم و گفتم:

-بیخشید ... می تونم از این گل استفاده کنم.؟

همشون با ترس سرهاشون رو تکون دادن و لبخند کجی زدم و گفتم - ممنون.

گل رو چیدم و یک تیکه از ساقش و گلبرگش رو کندم و می خواستم بندازمش داخل دارویی که در لوله ی دراز استوانه ای شکل بود ... گلبرگ رو با ماده ام مخلوط کردم و حالا باید اصل کاری رو میریختم ساقه رو نزدیک سر لوله بردم ... در یک ان حس کردم پری ها دارن می لرزن و نگاهشون به یک نقطست نگاهشون کردم داشتن به پشتم با ترس نگاهم می کردن ... از اینکه چی پشتم بود احساس خطر کردم و نگاهی سریع به پشتم انداختم و بدون اینکه چیزی ببینم ضربه ی بزرگ و محکمی به من خورد و منو در چند متری دور تر از خودش پرت کرد ... توی جام غلط خوردم و لوله از دستم افتاد روی زمین! ... در حالی که شوکه شده بودم با عصبانیت از جام دوباره بلند شدم و به جلوم خیره شدم یک ربات غول پیکر بزرگ متحرکی که یکی پشتش نشسته بود با دقت نگاهش کردم و اسلحه رو از پشتم در آوردم و داد زدم - من نمی خوام بجنگم.

جلوی ربات شیشه کشیده شده بود و شیش باز شد در عین ناباوری با چهره ی کاملاً نفرت انگیز و اشنای کسی روبه رو شدم.

در حالی که شوک زده نگاهش می کردم لبخند چندشی زد و درحالی که دستش روی دسته ی کنترل ربات بود داد زد - از دیدنت خوشحالم کلارک.

با نفرت زیر لب گفتم - تو ...

قهقهه ای از روی لذت زد و گفت - اره ... منم کلارک ... زیاد تعجب نکن ... چون می خوام.

اسلحه های رباتش رو به سمت من گرفت-یکمی بازی کنیم!

جدی نگاهش کردم و آماده باش شدم ... دیگه باید حسابش رو میداشتم کف دستش ... دویدم سمتش و شروع کرد به شلیک کردن و سریع روی زمین خم شدم و در حالی که روی زمین سر می خوردم و به طرفش حرکت می کردم با اسلحه به قسمت پایه ی ربات شلیک می کردم ... لیزرم رو از داخل استینم در آوردم باهاش قسمت پیچ شده ی سر ربات رو جدا کردم شیشه ی ربات افتاد و با دستم می خواستم داخل ربات بشم که یهو با یه حرکت دست ربات از پام منو گرفت و پرتم کرد سمت برکه و تمام بدنم از شدت ضربه درد فجیهی گرفت و تمامسر و صورتم خیس و مرطوب شد ... نباید وقت رو تلف می کردم از داخل برکه در اومدم و بلند شدم ولی

دوباره با اون ربات لعنتی روبه رو شدم که حالات چند سانتی متر از م فاصله داشت اسلحش رو جلوی من گرفت و شلیک کرد و منم سریع خودم رو انداختم داخل برکه نفسم رو حبس کردم و به سمت پشت برکه رفتم پنهان شدم و سعی کردم تا می تونم اسلحم رو پر کنم و ماشه اش رو کشیدم و نگاهی به پشت سرم کردم و دوباره همون ربات شلیک کرد و نصف ستون برکه رو خورد کرد ... صدای وقیحش رو دوباره شنیدم.

گفت- کجایی کلارک؟ به همین زودذی جا زدی؟ همیشه انقدر بر عرضه بودی هیچکس متوجه ی این بی عرضگیت نمی شد.

دوباره نواهای نفرت انگیزشس منو به سمت حرارت عصبانیت متمایل می کرد ... نمی خواستم دوباره ادامه بده باید تمومش می کردم این تنها شانسم برای نجات همه هست.

میدونستم که ربات سمت چپ برکه هست و من سمت راست برکه بودم چرخیدم به سمت پشت برکه و از اونجا دقیقا می تونستم ربات رو ببینم ... با اسلحم نشونش گرفتم و می خواستم شلیک کنم دستم رو گذاشتم رو ماشه و کشیدمش به سمت دکمه ی کنترل ربات شلیک کردم ولی از کار نیوفتاد اسلحم رو انداختم کنار که فشنگاش تموم شده بود و با سرعت دویدم سمت ربات و چسبیدم بهش و در حالی ربات سعی می کرد منو با حرکات تندش و چرخیدنش و درحالی که حرکت می کرد با دستاش سعی می کرد منو بگیره با بهم شلیک کنه من محکم پشتش رو چسبیده بودم و نارنجکم رو در اوردم چسبوندمش به پشتش و سریع ربات رو رها کردم و خودم رو انداختم روی زمین ... نمی خواستم بکشمش ... من مثل اون نبودم برای همین با حرکت دستم اسلحه ی از راه دورم رو از پشتم در اوردم و به طرف یه دست ربات شلیک کردم و ربات سریع اومد سمتم که دخلم رو بیاره منم همراهیش کردم رفتم سمت دستش می خواست منو بگیره که دستش رو گرفتم و ازش به عنوان بالا بر استفاده کردم به سمت بدنه ی ربات حرکت کردم و از روش حرکت کردم و اون پست فطرتی که روی صندلیش نشسته بود و درحال شلیک کردن بود رو دستش رو گرفتم با تمام قدرتم کشیدمش کنار ولی اونم سعی می کرد دستش رو از تو دست من خلاص کنه و سعی کردم با قدرت بیشتری بگیرمش ولی در یک لحظه با مشتش منو انداخت روی کناره ی بدنه ی ربات و دوباره به سختی خودم رو حرکت دادم سعی کردم هرطور شده از اونجا بیرونش بیارم داد زد:

-مثل اینکه خیلی دوست داری هرچهع زودتر بمیری نه؟

به حرفش هیچ توجه ای نکردم تا چند ثانیه ی دیگه این ربات نابود میشد! چاره ای نداشتم جز اینکه ... رفتم سمتش و خیز برداشتم یکی زدم تو صورتش و با پام به سمت شکمش زدم و دست راستش رو محکم از مچش

چرخوندم که شدت درد مچش اخم غلیظی کرد و با اون یکی دستم زیر بغل دست راستش رو گرفتم انداختم رو شونم و با تمام قوا از داخل اون بدن ربات لعنتی پریدیم بیرون و همزمان ربات منفجر شد و هردومون با شدت با زمین برخورد کردیم و چند دقیقه روی زمین نفسی کشیدم و سعی کردم خودم رو کنترل کنم و دوباره بلند شدم و درحالی که بی حال زخمی روی زمین افتاده بود از مچ دستش کشیدمش سمت کناره ی برکه و روی زمین همینجوری می کشیدمش و چسبوندمش به سمت دسته ی برکه و یه مشت خوابوندم تو صورتش و بعدش قفل دست المینیومی رو چسبوندم به دستش و دسته ی برکه که دیگه نتونه از جاش جم بخوره و گفتم- امیدوارم اینجا بهت خوش بگذره ... سرباز ساکی!

رفتم به سمت چپ برکه و سعی کردم یه گل دیگه پیدا کنم اگه الان اون لعنتی پیداش نمی شد ... آه خدای من ... از شانس خوبم یک گل کوچیک کنار گوشه ی برکه پیدا کردم که نارنجی بود چیدمش و پری هارو دیدم که بهم لبخند میزدن و همینجور نگاهم میکردن ... وقت رو هدر ندادم و سریع از باغ خارج شدم باید میرفتم پیش ریتا ... ولی وقتی برگشتم نبود ... جت از کار افتاده بود و توش پر از گلوله های اسلحه ی ای ان جی بود (ای ان جی اسلحه ی ارتشی مرگبار) وای خدای من ... نمی تونستم باور کنم ... چه بلایی سر ریتا اومده بود؟ پس کجاست؟ چرا نیست؟ اصلا نمی تونستم خوب فکر کنم ... اصلا احساس خوبی نسبت به نبود ریتا نداشتم ... با ترس از جت فاصله گرفتم رفتم داخل جنگل شروع کردم به داد زدن ... ریتا رو صدا میزدم و از بین اون همه ادمی که در حال جنگیدن و شلیک کردن بودن رد میشدم و دنبال ریتا می گشتم ... داشتم دیوونه میشدم میترسیدم بلایی سرش آورده باشن ... باید فرمانده رو پیدا می کردم اینجوری می تونستم رد ریتا رو پیدا کنم ... اصلا حالم خوب نبود ... احساس بدی داشتم که هیچوقت نداشتم ... با کلافگی و نگرانی بیش از حد رفتم به سمت مرکز ارتشی که سربازا از اونجا می اومدن و جت های زیادی اونجا بود و از اونجا باید یه راست میرفتم سمت جت فرمانده ... وقتی رسیدم کلی سرباز های آماده باش رو دیدم و نگاهی به جت بزرگی که فرمانده در داخل اون نشسته بود و داشت به این جنگ نگاه میکرد و لباسی که روض پر از نشان های مقام هاش چسبیده بودن رو پوشیده بود روی جت با علامت کشورمون روش کشیده شده بود ... جت داشت حرکت می کرد به سمت بالا که من قبل از اون حرکت کردم و رفتم به سمت در بزرگ جت و درش رو با لیزرم باز کردم و داخل شدم و درحالی که فرمانده و کاپیتان با تعجب به من خیره شده بودن کاپیتان داد زد-تو دیگه اینجا چیکار میکنی؟ (و به سربازا نگاه کرد) بگیریدش.

سر در نمی اوردم ... اینجا چه اتفاقی افتاده بود؟ این کارا چه معنی میده؟

سعی کردم باهاشون حرف بزنم- کاپیتان چه اتفاقی افتاده؟

کاپیتان با اخم دست های گره زده ی پشتش اومد سمتم و و گفت-دیگه همه چیز معلوم شد کلارک وینسون ... این خیانتکار رو ببرید به پایگاه هرچه زودتر مجازاتش کنید.

یعنی چی؟ اینا چه معنی میده؟

با شوک گفتم-مگه من چیکار کردم که باید مجازات بشم؟ چه اتفاقی مگه افتاده؟ من حق دارم بدونم که برای چی من ...

فرمانده داد زد-دیگه همه چیز برای ما مشخص شده کلارک ... همه چیز خیلی خوب برای ما روشن و واضحه..دیگه دوز و کلکات فایده نداره ... ما همه چیز رو میدونیم.

سرم رو تکون دادم - نمیفهمم دارین چی میگی؟ چه خیانتی؟ چه دوز و کلکی؟ (به کاپیتان نگاه پر از التماسی انداختم) کاپیتان شما بهم بگید ... این جواب محافظ چند ساله شما توسط من بود؟ کی همچین پاپوشی برای من درست کرده؟

کاپیتان برگشت سمت منو عصبانیتش اوج گرفت و داد زد - بس کن بسه بسه دیگه بسه ... تا همین الانشم داشتم گول تورو می خوردم کلارک ... باورم نمیشه که تو تبدیل به یه نفر دیگه شدی ... مایه ی ننگ پدر بزرگت شدی ... با یه لایوت توی شهر ما چرخیدی تا بتونی اطلاعات ما راجب سلاح های بیو التی ماتی رو بدی تا بتونن به ما حمله کنن و مثل اب خوردن زندگیم رو به اتیش بکشونن میدونی این کارت چه معنی میده؟ تنها فقط سکوت کرده بودم با غضب به چشمان خندان فرمانده که از روی پلیدی با لذت به من پوزخند میزد نگاهی انداختم ... گفتم - شما دارید اشتباه میکنید.

فرمانده بی حوصله نگاهی به اطرافش انداخت و با مسخرگی گفت-بازم دروغ؟ تا کی می خوای به این کارات ادامه بدی چی نصیبت میشه؟ جز اینکه مجازاتت رو سخت تر کنی؟ -باور کنید شما دارید ...

فرمانده داد زد - همین الان ببریدش.

سربازا بازو هام رو گرفتن و منم سعی کردم از دستشون فرار کنم تفنگم رو از توی جیبم در اوردم و جلوشون گرفتم و با داد گفتم-جلو نیاید ... گفتم جلو نیاید.

کاپیتان نگاهی پر از ترس به من انداخت و فرمانده با نگاه پر از تاسف به انداخت و گفت-می خوای با کشتن ما مجازاتت رو ده برابر کنی؟

رفتم سمت فرمانده و با جدیت گفتم - من همچین قصدی نداشتم و ندارم اگه فکر می کنی من واقعا هدفم این بوده باید بهت بگم سخت در اشتباهی من همچین ادمی نیستم فرمانده بهتره بفهمی چی میگی.
و نیم نگاهی به کاپیتان انداختم - متاسفم کاپیتان ... ولی مجبورم برم.

و از جت خارج شدم ... به سرعت رفتم بیرون و سعی کردم سوار یکی از جت ها بشم که موقعی که داشتم در ورودیه جت رو باز میکردم صدای فریاد یک دختر رو شنیدم همراه صدای تعقیب و گریز سربازا ... سریع سوار جت شدم و دستگاهش رو روشن کردم و جت رو روی حالت زمینی تنظیم کردم که بتونه روی زمین کشیده بشه و وقتی به حرکت در اومد با تمام سرعت جت رو کنترلش کردم و توی راه سربازا حرکت کردم و یهو دیدم سربازا افتادن به جون یه دختر موبلند و دقیق تر نگاه کردم و فهمیدم که ریتاست! با تمام قدرت دسته ی جت رو کشیدم و بردم به سمت ریتا حرکت کردم و داد زدم - ریتا ... ریتا اینجا .. اینجا دختر!

ریتا همونجوری که خودش رو توی دستای سربازا تکون میداد تا از چنگشون فرار کنه پاش رو آورد بالا و زد توی شکم یه سرباز سمت چپش و دست سرباز سمت راستش رو پیچوند و یاد حرکت خودم افتادم و جت رو نگه داشتم یه جا و صدا زدم-از اینجا !

ریتا سریع اومد به طرف جت و در جت رو باز کردم و داخل شد و شونه هاش رو گرفتم نف نفس زنان گفت -
خدارو شکر ... اومدی.

-حالت خوبه؟

ریتا سرش رو تکون داد و گفت - معذرت می خوام کلارک ... من واقعا.

خم شدم روی صورتش دست راستم رو دراز کردم و کمر بندش رو کشیدم و بستم و گفتم-وقت برای توضیح دادن نداریم باید هرچه سریع تر داروت رو بخوری .

جت رو روشن کردم به سمت بالا هدایتش کردم و گفتم-ریتا داروت رو بده.

ریتا نگاهم کرد - چی؟

نیم نگاهی بهش انداختم-همون دارویی که بهت دادم و گذاشته بودم توی لوله ی دیگه .

ریتا انگار نمی تونست حرف بزنه جوری رنگش پرید که انگار مسموم شده بود ... وای نه.

ریتا با ترس گفت - کلارک ... من..من دارو رو توی جت قبلی جا گذاشتم.

داد زدم - چی؟

جت بیبشتر اوج گرفت نزدیک بود یه لحظه فرمون دسته ی جت رو رها کنم ... سریع گفتم:

برای چی مواظبش نبودی؟ اون رو کجا گذاشته بودی؟

ریتا با ترس سریع گفت - خب من فکر می کردم ... برمیگردی برای همینم انداختمش توی کشوی جلویی جت وقتی لایوت ها به جت حمله کردم سربازا از راه رسیدم و بدون اینکه بزارن من تکونی بخورم منو به زور بردن توی مرکز ارتشی.

با عصبانیت گفتم - تو نباید میذاشتی این اتفاق بی افته ریتا! اون تنها شانس ما بود!

اوج رو کمتر کردم بالای جنگل نزدیک شهر لایوت ها بودیم که دیگه تبدیل به جنگل خاکستر شده بود هوا پر از دود خورده خاکستر های فشنگ و چوب ها گیاه های سوخته بود ... ریتا از جاش بلند شد و رفت سمت در ورودی ایستاد و گفت - کلارک من ...

داد زدم - هیچی نگو ریتا ... هیچی.

ریتا - می خوام بگی تقصیر منه؟

جوابش رو ندادم ... خیلی عصبانی بودم نمی تونستم خوب فکر کنم ... من تنها بخاطر جنگ و ادما و لایوت عصبانی نبودم ... بخاطر ریتا بیشتر از همه ی اینا ناراحت بودم ... خیلی ناراحت ... اینکه ریتا رو ... دوست داشتم شکی نداشتم ... برای همینم این بیشتر عصبانیم می کرد که ریتا برای همیشه یه انسان بمونه به زندگی که خودش می خواد نرسه ... نمی خواستم دوباره تو زندگیم شکست بخورم نمی خواستم دوباره کسی رو از دست بدم اگه ریتا پیش من می موند با فکر های کاپیتان و فرمانده اون رو هم دستگیر می کردن و مجبور بود سال ها بخاطر من زجر بکشه ... نه من اینو نمی خواتسم ... نه نمی خواستم اگه این اتفاق بی افته من تا ابد خودم رو نمی بخشم ... نه هرگز ... دیگه نمی خوام ... اگه ریتا رو غمگین ببینم ... اگه چهره ی ناراحتش رو ببینم به هیچ عنوان خودم رو زنده نمیزارم ... نمی تونم ... چون همه اینا تقصیر منه ... تمام این ماجرا ها تقصیر منه اگه از اول با ریتا آشنا نشده بودم ... اگه ریتا رو نمی شناختم ... اگه به اون ماموریت نمی رفتم هیچکدوم از این بلا نه سر ریتا نه سر مردم نه سر هیچ کس دیگه ای می اومد ... همش تقصیر منه احمقه ... من مقصرم ... فقط من ... نه ریتا نه هیچ کس دیگه ای ... صدای داد ریتا از افکار سرزنش بارم منو دور کرد و سرم رو تندى چرخوندم و ریتا رو در حالی که داشت سعی می کرد از دست سربازی که از داخل جای اسلحه های بزرگ پنهان شده بود فرار کنه دیدم ...

ریتا جیغ می کشید داد میزد - ولم کن عوضی گفتم ولم کن ... ولم کن ... ولم کن ... برو کنار ... کلارک! ... کلارک! ... ولم کن اشغال ... کلارک ... کمکم کن.. کلارک.

ریتا داشت با تموم قدرتش سعی میکرد اون رو از خودش دور کنه سریع رفتم سمتش و از پشت یقش رو گرفتم و کوبوندمش سمت دیوار و از عصبانیتی که تو افکارم داشتم رو می خواستم خالی کنم روی اون سرباز چندتا مشت خوابوندم توی صورتش و از دستم فرار کرد و چسبید به در ورودی و همونطورری که از کنار لبش خون می اومد تکیه داد به در و با ترس بهم نگاه می کرد و گفت-ن..نه..نیا ج..جلو..جلو.

یقش رو گرفتم و گفت - تو ... اینجا ... چه غلطی می کردی

صدای ناله ی ریتا بخاطر فشار دست اون سرباز احمق توی فضای جت می پیچید و این حال منو بدتر می کرد

می خواستم سربازه رو بلند کنم و بیندمش به صندلی که پهلو دستش رو دراز کرد سمت دکمه ی در و می خواست منو پرت کنه بیرون که ریتا سریع منو کشید کنار و چپ شد روی زمین و جای قفل در جت رو محکم گرفت تا نیوفته و جیغ زد و سربازه رفت سمت دسته ی فرمون جت و با شوک به سمت ریتا رفتم که در جت چپ شده بود به سمت پایین و در جت باز شده بود و ریتا سعی می کرد که نیفته پایین شانس آورده بود و با سرعتی که جت می رفت نمی تونستم خوب کنترل ایستادم رو حفظ کنم .

دقیقا بیرون جت ارتفاع زیادی از جنگل داشت که هر لحظه نزدیک بود بیوفته پایین ... سریع رفتم سمتش خم شدم دستش رو گرفتم داد زدم - منو محکم بگیر ...

ریتا دستم رو محکم گرفت و در یک ان جت بالا و پایین و به سمت چپ و راست حرکت کرد یه نگاهی به اون سرباز احمق انداختم می خواست با این کارش ریتا رو پرت کنه پایین ... ولی من محکم ریتا رو گرفته بودم و سعی می کرد هر طور شده بیمارمش داخل ... ریتا بیچاره با هر حرکت جت سعی می کرد خودم رو نگه داره و کنترلش رو حفظ کنه .

ریتا داد زد - کلارک ... اینجوری فایده نداره.

به سختی گفتم - منظورت چیه؟

ریتا - ولم کن کلارک اگه من بیوفتم تو هم با من میمیری ... اگه همینطور ادامه بدی خسته میشی و اونوقت توان نگه داشتن خودمت رو هم نداری.

-چرنده ... بس کن ریتا این مزخرفات رو بزار کنار .

ریتا-کلارک..

با عصبانیت نگاهش کردم-از من اینو هیچوقت نخواه ریتا ... فهمیدی چی گفتم؟ دیگه همچین حرفی رو هیچوقت نزن حتی فکرشم نکن ریتا به اندازه ی کافی به خاطر تو کارهای اشتباه یانجام دادم دیگه نمی خوام تکرارشون کنم.

ریتا با نگاهی پر غم بهم کرد و با همون صدای گرفتش داد زد -چرا ... می خوامی نجاتم بدی؟ از نجات دادن من چی بهت میرسه؟ چرا ولم نمی کنی نمیزاری که بمیرم؟

...

راوی: سوم شخص مفرد

همونطور که کلارک دست ریتا رو محکم گرفته بود سربازی که پشت دسته ی جت نشسته بود جت رو به سمت بالا هدایت کرد و جت تا ارتفاعات زیادی بالا رفت تا اینکه با اسمون رسید و از زمین تا اسمون ارتفاع زیادی بوجود اومد و جت به طور صاف به سمت بالای اسمون حرکت می کرد و با سرعت به بالا میرفت و در اون لحظه کلارک نزدیک بود بیوفته ولی دستش رو محکم به میله ی کمد حرکت داد و میله رو گرفت و ولی طولی نکشید که دستش از روی میله سر خورد و کلارک رها شد و درست بالای سر ریتا در حال سقوط بود و ریتا جیغی از روی ترس کشید اشک پر از ترس و ناراحتی داخل چشماش حلقه زده بود و کلارک همونطور که به ریتا با ترس نگاه می کرد چشماش رو بست و لحظه ای بعد دوباره اونهارو باز کرد و در اون ارتفاع بسیار زیادی که در حال سقوط بودن دستش را به سمت ریتا دراز کرد واون رو به سمت خود کشید و خونسرد با لطافت به ریتا نگاهی کرد و حس کرد که شاید تمام این اتفاق ها تقصیر اونه ولی باید مجازاتش رو هم به دوش می کشید ... می تونست خوب سرنوشت رو توی دستای عشق و مرگ ببینه و خودش رو به دستش بسپاره کلارک ریتا رو از ته قلبش دوست داشت و حاضرز بیود جون خودش رو برایش فدا کنه دلش می خواست تنها کسی باشه که ریتا دوستش داشته باشه و بهش دل ببندد ... هیچکدام از لحظه های خوب و خوشی رو که با ریتا داشت رو حاضر نبود هیچوقت فراموش کنه و دوست داشت با یاد اونها در دنیایی که قرار بود بهش بپیونده زندگی کنه ... با خودش می گفت(شاید من به زندگی که می خواستم نرسیدم شاید کسی رو می خواستم رو بدست نیاوردم و شاید من رو به خیلی از جرم های نکردم متهمم کردن و منو گناهکار خطابم کردن و خیلی شاید های دیگه ولی هرگز لاینو فراموش نمی کنم که این نیروی عشق و محبت بود که منو محکم نگه داشت و باعث شد که کسی که الان هستم باشم ... من اگه به چیزی هم که می خوام نرسم ... می خوام حداقل کمکش کنم ... نمی خوام تنهانش بزارم ولی مجبورم ... مجبورم تا تقاص عشقی که پیداش کردم و

دوستش داشتم و جرم بزرگی کردم رو پس بدم ... با وجود تمام تفاوت ها ... با وجود تمام تفاوت های من و اون ... بازهم دوستش داشتم این تفاوت ها به من دوست داشتن رو یاد داد و همیشه یادم می مونه ...)
لبخندی از روی امید به ریتا زد و گفت - ریتا ...

ریتا با چشم هایی گریان منتظر کلارک رو نگاه کرد و کلارکبا لحن خاصی حرف اخرش را ادامه داد-هیچوقت فراموشم نکن.

ریتا با اخمی از روی نامفهومی به کلارک زد و کلارک درستش را دور کمر ریتا حلقه کرد و او را به خود چسباند و به جای ریتا به سمت زمین برگشت و ریتا را روی خود قرار داد و پشتش به روی زمین سقوط می کرد و ریتا بر روی بدن او مانند سپری دراز کشیده بود و با گریه و زجه کنان داد میزد - چیکا داری میکنی دیوونه؟
کلارک می خواست سپری در زیر ریتا باشه و موقعی که می افتن این کلارک باشه که پشتش با زمین برخورد میکنه و ریتا چون روی کلارک به عنوان محافظ دارز کشیده نجات پیدا می کرد و زنده می ماند ...

ریتا در حالی که گریه می کرد سعی می کرد خودش رو از چنگ دستان حلقه شده ی کلارک در دور کمرش رها کند و نزاره که کلارک بمیره ولی کلارک محکم ریتا رو گرفته بود و نگاهش رو به چشمان ریتا دوخته بود .

ریتا دستاش رو مشت کرده بود و با گریه روی سینه کلارک میزد تا رهایش کند ولی کلارک هیچ توجه ای به کار ریتا نمی کرد و قطره های اشک ریتا بر روی گونه های کلارک می ریختند و ارتفاع زیاد به کم تر و کمتر میشد و سپس ...

...

هنگام غروب بود ... خورشید به درختان سوخته و گیاهان خوار شده می تابید و زمین را با نور امیدش روشن و گرم کرده بود ... ریتا با تمام توان کلارک را تکون میداد و اشک چشمانش لحظه ای تمام نمیشدند ... کلارک بر روی زمین پر از گل های تابوس که مثل اسفنج کاملا نرم بودند افتاده بود و کوچیک ترین حرکتی نه از چشمانش و یا چهره اش نمایان نمی شد ...

ریتا صورت کلارک را در دستانش گرفته بود و نوازشش می کرد-کلارک ... کلارک ... تورو خدا چشمات رو باز کن ... کلارک ... کلارک اینکارو با من نکن..

همانطور که قطره های چشمش بر صورت نورانی کلارک می چکید با هق هق گفت- ک ..ک.. کلارک ... خواهش می کنم.. قول میدم دیگه کار اشتباهی نکنم ... قول میدم دیگه نجاتت ندم ... قول میدم دیگه باهات بد رفتاری نکنم ... فقط ازت خواهش می کنم ... چشمات رو باز کن ... بلند شو کلارک ... کلارک تکانی نخورد همانطور چشمانش بسته بود و مثل مرده ی بی جونی دراز کشیده بود و چشمانش بسته شده بود ...

ریتا دستی بر صورت کلارک کشید و دستش رو بر روی موهای لخت کلارک گذاشت و گفت- تو بهترین نسانی هستی که می شناسم ... تو خیلی خوب بودی و من نمی فهمیدم ... اخه چطور تونستم بزارم این بلا سرت بیاد؟ کلارک ... چشمات رو باز کن ... اگه چشمات رو باز کنی .. قول میدم دیگه باعث ناراحتیت نشم ... قول میدم کلارک.

کلارک همانطور بی حرکت بود و ریتا سرش را با ناامیدی و ناراحتی بر روی سینه ی کلارک گذاشت و سعی کرد آرام بگیرد ... چند دقیقه ای بخاطر او گریه ی تلخی کرد و هنگامی که می خواست سرش را از روی سینه ی او بردارد ناگهان حرکت دستی را در لای موهای خود حس کرد ... در جای خود میخکوب شد و به نقطه ی نامعلومی خیره شد ... زیر لب مبهم گفت - کلارک.

صدای گرفته و صدایی که به سختی شنیده میشد جوابش را داد - ریتا ...

ریتا به سرعت سرش را از روی سینه ی کلارک برداشت و به اون خیره شد و نگاهش کرد ...

کلارک به سختی چشمانش را باز کرد و کمی خم شد و تکیه اش را به برکه ی پشتش داد و با درد گفت - من ... اینجا..

ریتا با چهره ای مات به او خیره شد و گفت - کلارک؟ تو ... تو ... زنده ای.

کلارک ناله ای بخاطر درد اعضای بدنش کرد و به ریتا نیم نگاهی کرد و ریتا با ذوقی که از ته دلش بود اشک هایش را پاک کرد و به چند ثانیه نکشید او را از صمیم قلبش بغل کرد و صدای اه کلارک بلبند شد ولی بعد در سکوت غرق شد ... ریتا خودش را از کلارک جدا کرد و لبخندی به او زد و دوباره در اغوشش گرفت و کلارک اینبار بی اختیار دستانش را دور کمر او حلقه کرد و با تمام وجود او را بغل کرد و چشمانش را برای لحظه ای بست ... نور غروب افتاب بر صورت هردوی آنها می تابید و هردو با گرمای عشق خود خود را غرق در احساسات پنهانشان می کردند ... ریتا از کلارک جدا شد و نگاهی پر از عشق به او کرد و کلارک با دست خونی اش دست ریتا را گرفت و گفت-حالت خوبه؟

ریتا بخاطر نگرانی دوباره ی کلارک خندید و گفت-بیشتر از همیشه.

کلارک هم لبخندی زد و گفت - خوبه.

کلارک جرات خودش را جمع کرد و با صداقت تمام به او نگاه کرد و چیزی را که می خواست خیلی وقت پیش

بگوید را حالا می خواست با تمام وجودش بگوید-ریتا ... با من ...

ریتا منتظر او را با تمام وجود نگاهش کرد .

کلارک - ازدواج میکنی؟

ریتا در جایش خشک شد ... ولی چند ثانیه بعد نگاهش عوض شد و گفت-چرا که نه دکی جون؟

هر دو خندیدند و بعد کلارک نگاه پر احساسی به ریتا کرد و سر خود را جلوی صورت او آورد و دستش را پشت

سر ریتا قرار داد و سپس ریتا هم سرش را جلو برد و کلارک احساسات پنهانش را بالاخره اشکار و ابراز کرد ...

ریتا سرش را عقب برد و گفت - کلارک..

کلارک دستش را نوازشگرانه بر روی سر ریتا حرکت میداد و با لبخند به او نگاه میکرد و گفت-بله؟

ریتا-من یه احساس عجیبی می کنم.

کلارک خندید - برای چی؟

ریتا-خب ... خب نمیدونم دست و پام داره یخ میزنه.

کلارک خندید و چیزی نگفت ریتا اخمی کرد و گفت - شوخی نمی کنم دستم رو نگاه داره میلرزه کلارک دارم

یخ میزنم ...

چند ثانیه بعد ریتا بر روی زمین افتاد و از سرما به خود پیچید و کلارک با ترس به او نگاه کرد و ریتا چشمانش

را برای چند ثانیه بست و بعد احساس کرد چیزی در پشتش در حال رشد کردن است ... کلارک نمیدونست چه

اتفاقی در حال رخ دادن است و بعد از چند دقیقه پری ها از گل های ان باغ بیرون آمدند و دور اون حرکت

کردند و نوری از غروب خورشید به پشت و پری ها تابید و درخششی در اطراف ریتا بوجود آمد چند ثانیه بعد ریتا

با موهای نارنجی خود و چشمان رنگارنگ زیبایش و بال های طلایی براقش در روبه روی کلارک ایستاد و

لبخندی از روی خوشحالی زد و سپس کلارک را دوباره در اغوش گرفت.

دو ماه بعد

با تیشرت ابی و شلوار و کتونی هم‌رنگش همانطور که در دشت سرسبز پر از گل های سرخ ایستاده بود و به غروب افتاد خیره شده بود و نسیم خنکی صورت او را عاشقانه نوازش میکرد لبخندی به خود زد و سعی کرد با تمام وجود عطر گل هارا استشمام کند و از لحظه ی اخر زندگی اش لذت ببرد ... کارل که در کنارش با لباس زرد و روپوشش سفیدش در کنارش ایستاده بود با مشتش تک ضربه ای به شونه اش زد و گفت - خب پسر ... بینم چیکار میکنی ولی ...

کلارک عادی نگاهش کرد .

کارل - مطمئنی که می خواهی از اینجا بری؟

کلارک نفس عمیقی کشید و درحالی که دستش را در جیب شلوارش گذاشته بود گفت - اره ... کاملاً.

کارل-کلا کاملاً؟

کلارک سرش را تکون داد ... کارل هم نگاهش را به غروب افتاب دوخت و گفت-خب.بالاخره..همه چیز تموم شد ... خیال تو و منم راحت شد ... فرمانده رو که با ساکی پاشون توی کفش بود رو هم دستگیر کردن و به سزای کارشون رسیدن میدونی چندسال قراره اب خنک بخورن؟

کلارک - اره

کارل - چقدر؟

کلارک - هیچی؟

کارل - اها حالا اونوقت چرا؟

کلارک - چون قراره تبعید بشن .

کارل - افرین ... میدونستم خیلی باهوشیا ... شیطون.

کلارک لبخند کجی زد و کارل ادامه داد - خب ... کاپیتانم که خوب برای بخشش ازت به پات افتادا ... اصلاً چرا زود بخشیدیش؟ یکم حداقل مغرور باش نبخش و دو دقیقه بزار یکی التماسه بکنه دیگه ...

کلارک - انسان اگه انسانیت نداشته باشه که انسان نیست.

کارل لبخند کجی زد-اره ... فکر کنم برای همینم ولش کردم.

کلارک-چی؟

کارل - کلر رو میگم دیگه ... نمیدونستم که اون بدجوری عاشق شوهرشه و منم کورکورانه فقط به فکر خودم بودم و ولش نمی کردم نمیدونستم دارم با اینکارم عذابش میدم از خودم بیشتر متنفرش می کنم ... منم تحمل

ندارم با کسی که ازم بدش میاد باهام زندگی کنه چون اختلافات زیادی بوجود میاد که منم حوصلشون رو ندارم. گاهی وقتا هم صدای گریش رو می شنیدم و احساس بدی بهم دست میداد و حتی بعضی وقتا هم بدون اینکه کنترلش دست خودش باشه گریه میکرد این عصبیم میکرد که چقدر بدشانسم ... در واقع خب ... سرش را کمی کج کرد و گفت - حالا شاید به نصیحت های تو گوش کردم به قول خودت چون دوستش داشتم و خوشبختیش رو می خواستم تصمیم رو گرفتم ... برای همینم هم پول و خرج بیمارستان شوهرش رو دادم هم ازش طلاق گرفتم ... نمیدونم چرا اون خوشحالیش رو بخاطر جدا شدن از من نشون نداد با اینکه از من اصلا خوشش نمی اومد.

کلارک خندید - اون که مثل تو نیست.

کارل - اره ... همینطوره.

کارل نفسی کشید و گفت - خب. پس که اینطور ... راستی ... قضیه ی فرمانده چی بود؟

کلارک-فرمانده چون با ساکی برای بدست آوردن پول و مقام و تو دست گرفتن ارتش معامله کرده بودن از من سوء استفاده کردن و برام یه پاپوش بخاطر لایوت بودن ریتا درست کردن می خواستن من مجازات بشم و برای پدر بزرگم پاپوش درست کنن که توی تصادف فوت کرده و و بعد قرار داد بین منو کاپیتان و پدر بزرگ رو بدزدن و به نام خودشون بزنن تا تمام سهمیه ی ما و سازمان متحده و ارتش ژاپن رو بهشون برسه چون پدر کاپیتان برادر پدر بزرگم بوده بعد از مرگش وصیت نامه و چند تا قرار داد درست می کنه تا همه چیز این سازمان و نیروی ارتشی به ما برسه البته بعد از مرگ خودم و پدر بزرگم و بعد هم فرمانده و ساکی از این موضوع خبر دار شده بودن این نقشه هارو چیدن .

کارل - اشغالای پست ... این همه سال باتو و بقیه رفیق بودم ... ولی حتی ذره ای متوجه ی حسادت و شرارت ساکی نشدم ... عجب عوضی بوده ... واقعا ادم می مونه ها ... من بجات بودم عمرا زندش میداشتم کلارک خندید - حالا که نیستی رفیق.

کارل- اره ... خیلی هم خوبه ... اما ... یه چیز دیگه ... ببینم پدر ریتا موافقت کرده؟

کلارک - اره ... وقتی دخترش رو دید اول می خواست منو بکشه و دستور اعدام رو بده ولی ریتا ...

کارل - میدونم نداشت و با شجاعت همه ی اتفاقات رو توضیح داد و اشتباهات خودش رو به زبون آورد و گفت که مقصره.

کلارک جدی نگاهش کرد - نه ... اصلا ... تمام این ماجرا ها نه به اون نه به من ربط داشت.

کارل - پس چی؟

کلارک-نمیدونم ... حدس میزنم که شاید بخاطر تفاوت هامون سرنوشت خواست که این اتفاقا بیوفته.

کارل با تعجب پرسید-حالا چرا تفاوت؟ به نظرم تفاهم بهتر از هرچیزیه نه؟

کلارک - فکر نمی کنم اینطور باشه چون ... تفاهم همیشه ادمارو به مقصد واقعی نمیرسونه ... گاهی وقتا گولت میزنه و از مقصدت دورترت میکنه یا حتی شاید گمت کنه ... ولی تفاوت می تونه تورو از یه جاده ی متفاوتی تورو به مقصدت نزدیکتر کنه.

کارل سرش رو کمی تگون داد و گفت - اوهوم ... عجب تعبیری ... خب ... شازده ... پیر دیگه ... چرا وایستادی؟ کلارک دستش رو برد سمت چمدونی که بیشتر شبیه کیف کوچیکی بود و نگاهی به سفینه ی لایوت ها انداخت .

کارل-ببینم خوشحالی؟

کلارک لبخندی زد - بیشتر از همیشه.

کارل - پس چرا معطلی؟ وقتتو هدر نده دیگه ... یالا یالا دیگه ... بدو الان دیر میشه ها او راستی راستی.

کلارک - چیه؟

کارل - با همه خداحافظی کردی؟

کلارک - اره مطمئن باش.

کارل - نه نکردی!

کلارک با تعجب نگاهش کرد .

کارل - البته فقط با یه نفر نکردی..

تا کلارک می خواست بگه کی کارل سریع بغلش کرد و گفت - مواظب خودت باش رفیق.

کلارک هم محکم بغلش کرد و گفت - حتما.

کارل سریع ولش کرد و گفت - بدو بدو ... رفت رفت!

کلارک چنان دوید سمت سفینه که انگار زندگیش داشت از کره ی زمین خارج میشد ... با تمام سرعت دوید دوید و دوید دوید تا جایی که نفسش بند اومده بود سنگ بزرگی توی راهش بود و سفینه هر لحظه از زمین بیشتر فاصله می گرفت و میرفت بالا و بالاتر تا اینکه کلارک سریع پاش رو گذاشت روی اون سنگ و از بالا رفت و خودش رو محکم پرت که طرف اون سفینه و با دستش لبه ی در سفینه رو گرفت و از بالا ریتا داشت با

لبخند بغضی عاشقانه نگاهش میکرد و دستش رو محکم گرفت و با کمک برادرش کشیدنش بالا ... کلارک ریتا رو بغل کرد و برادرش کمی از اون دوتا فاصله گرفت و اخم کوچکی کرد و تمام لایوت های داخل سفینه برای هردوتاشون دستی زدن و ریتا و کلارک از دور با کارل خداحافظی کردن و بعد چند ثانیه که سفینه از زمین فاصله گرفت و ارتفاعش بیشتر شد کلارک و ریتا ارتش کلارک رو دیدن که همه صف کشیده بودن و کاپیتان دستش رو بالای سرش به علامت احترام نگه داشته بود و داد زد - موفق باشی کلارک وینسون. و همه ی سربازا مثل کاپیتان دست هاشون رو به علامت احترام بالای سرشون قرار دادن و کلارک هم گفت - شما هم همینطور.

ریتا و کلارک - خداحافظ کاپیتان.

کاپیتان داد زد-دلمون برات تنگ میشه سرباز یا دکتر کلارک.

کلارک داد زد - منم همینطور کاپیتان یا کاپتان ریموس .

کاپیتان خنده ای بخاطر جمله ی کلارک بر لبانش نمایان شد و چون میدونست که فامیلیه کوچک خود که خیلی رویش حساس بود را کلارک به زبان آورد ... سفینه ی لایوت ها از آسمان دور شدند و بالاخره کلارک از دنیای خود جدا شد و به زندگی جدید و مقصد جدیدش حرکت کرد.

ریتا خندید و کلارک هم همراه با ریتا ... که مانند ... دخترش ... و مانند...همسرش..و مانند ... مادرش و همینطور مانند خواهرش بود همراه با خنده های از دل و جوشش او را به سمت خود کشاند و به خود فشرد و بوسه ای طولانی از عشق بر سر او زد و در دلش خدا را شکر کرد..این لحظه را و این زندگیه جدیدش را مدیون عشق بود..کلارک توانسته بود که با احساس و عشقی که نسبت به ریتا داشت او را دوباره تبدیل به یک لایوت کند و دوباره به زندگی اش باز گرداند ... ریتا برایش همه کس بود..چه دخترش چه مادرش چه همسرش..چه خواهرش ... ریتا خانوادش بود .و حالا خانواده ی کلارک بزرگتر از هر خانواده ای بود حالا اون با لایوت ها توی کره ی جدید لایورات که دوباره بوجود اومده بود می خواست زندگی کنه زندگی ای جدید زنگیه نو ... و خوشبختی ابدی ... اون در تمام لحظات زندگیش انقدر خوشحال نبود و نمی توانست خودش را کنترل کند برای اولین بار بغضی عجیب اری از شوق و عشق در گلویش بوجود اومده بود ... پدر ریتا جلوی کلارک خم شد و تعظیمی به او کرد و او را به عنوان بهترین انسان در سرزمین لایورات خطاب کردند و به او احترام می گذاشتند ... کلارک..بالاخره زندگی جدیدش رو با تنها کسی که از ته دل دوستش داشت و حاضر بود جانش را برای او فدا کند شروع کرد و تا اخر عمرش به او محبت می ورزید و لحظه ای او را از اغوش خود رها نمی کرد .

پایان

۹۴ / ۶ / ۱۹

نویسنده: پری دلربا

پایان نهایی تایپ در نودهشتیا : تیر ۹۴

انتشار در سایت نودهشتیا : آذر ۹۴

نویسنده : <http://www.forum.98ia.com/member315517.html>طراح جلد : <http://www.forum.98ia.com/member4929.html>ناظر : <http://www.forum.98ia.com/member42416.html>

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com**www.Forum.98iA.Com**



WWW